

۲۸۰
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱۵۵


12471
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دیوان ابوالفرج
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه 15544
شماره ثبت کتاب 91090
دو دیوان است
از حکیم ابوالفرج رونی

ملک الشعراء و افضل الفضلاء رونی

هر دو
دیوان ابو الفرج رونی

حکیم ابو الفرج ... حکیم انوری ...

حکیم انوری در ضمن قطعه در تعریف او گفته که

باد معلوم من که من بشعر بوالفرج / تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام

در همه معنی نکو لفظ من خادم در رشت / با کریم الدین که هست اندر کرم بحر کرام

گفت من دارم یکی از انتخاب شعر او / نسخه بس بی نظیر و نسخه بس با نظام

عمر او دارم کمال بروی رنجه بود نسیت / شعر او در غرس دیدی اندر اول اقدام

میر محمود سیف دولت و دین / لشکر ملک سیرت فلک سیما

لا که اندر ابد نظر کر داست / سوی عدلش قضا بعین رضا

دا که اندر ازل کمر بست / بر ملک پیش طاعتش جوزا

هیبتش چو هر یست از آتش / همتش عالمیست از علیا

هر کجا پاس اوست هیبت خطر / هر کجا خوف اوست رجا

سهم او در عدو برق بلا بنمود / گفت ازین اهل کشته اجزا

لمن ... حلم او کوه ... / چنین کشد طبع او همی تنها

ای شتابان کلاه سپاه زمین / وی موافق کلاه انجم سما

از وجود تو مایه کیسه روح / ذات او صورتی بشود بشد

ور مهر تو داده ساکو غلا / اندر آید برام او عنقا

تا بالا و ازار لعب ماهی / در ... رو کشنده خضرا

همه امروز های دولت تو / باز پیوسته باد با فردا

دهر پیش تو درت بچه بگنجد / پیش چشمی تو بنست گه بنا

عز گونه ...یت جهان آرا / ناصر دین رای زمین و زمان آرا

دیوان ابو الفرج

بسم الله الرحمن الرحیم

باد بان برکشید صبا / معتدل گشت باز طبع هوا

خاک را صد هزار صورت / جانور گشته صورت دریا

شاخ چون گردن ... / بربسته گردنش همی عذرا

سبزه اندر حمایت شبنم / سر برستی کشیده بر بالا

ابر با شرط مهر و عقد نکاح / گشت حامل بلؤلؤ لالا

اینک از شیر ... / لؤلؤ نار رسیده ...

چشمها برگشاده غنچه / تا ببینید جمال خسرو ما

پنجها برکشیده سرو ازان / تا کند بر بقای شاه دعا

اگر چو باد قلندر احکم [illegible] — پاسخ تیر بر نخورد پیچ [illegible]
دولت او رای دل [illegible] — سر بر آن است گوی بالا
هیبت او در آتش فرو [illegible] دریا — پشت بر و مار بار [illegible]
شش جهات از بطن و عرض [illegible] — قالب ثابت را [illegible] بالا
بر گل منصور را [illegible] — بر تن افلاک [illegible]
آتش سهمش رسید [illegible] — خلد بر و گل [illegible] علیها
چشمه‌ها پایه بر روایت [illegible] — جنبش کمینش اثر [illegible] معلا
پیش در [illegible] صادر [illegible] — غلغل [illegible] سالا
عرصه شطرنج [illegible] — حرب در اد قایم [illegible]
لعب سوارش [illegible] — [illegible]
باج [illegible] ملک [illegible] — گرد [illegible] برهنه [illegible] بالا
جوهر [illegible] — داده بعرق [illegible] بالا
روی بقنوج کرده شعله [illegible] — سوی ملک [illegible] جهان
رای [illegible] — رای زال [illegible] رای [illegible]
کامران [illegible] — بفکند [illegible]

داده

داده بجرم [illegible] شاخ [illegible] — برکنند [illegible] کلالا
بر عدد لشکرش [illegible] — چهره گشا [illegible]
طاقت یک موج [illegible] — [illegible] غوطه [illegible]
خیز و جمع ده که گاه حمله [illegible] — حیله [illegible] چه [illegible]
رای نبری [illegible] قلعه [illegible] — جم [illegible] نام [illegible]
خون طلب [illegible] — تا برده [illegible]
گنج روانی که [illegible] — [illegible]
سینه [illegible] — کیش [illegible]
ای هنر [illegible] ملوک عصر مقدم — عصر [illegible]
[illegible] — دعوت [illegible]
[illegible] — [illegible] امتحان [illegible]
جز تو که [illegible] — هر یک [illegible]
[illegible] عقل [illegible] — [illegible]
تا بود روز [illegible] — دل [illegible]
دین تو [illegible] ملک [illegible] — عمر تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

کرده چه همت بهر سفر گزای — عاقله حوت والی سر طالا

[illegible] محمد

ورقه دار خلافت سپهر عهد نوی — بیارگاه همین حضرت اعلا

بیارگاهی کز فخر همتش جوید — ز طلعت او خورشید آفتاب ردای

بر تیره ماه بهاری شکفته [illegible] — گشاده چهره تر از گل [illegible]

گل نشاط و سرور [illegible] — هنوز عهد نوی [illegible]

یکی ردی [illegible] — گری کند در بلائی [illegible]

نهال کو رضوان [illegible] — میان [illegible]

شکفت و بهار خرم سپهر معمور است — اگر نیارد با او بقیه کرد مری

خرد [illegible] — چنانکه عادت [illegible]

بنفس ناطقه [illegible] — در قصر خسرو کعبه [illegible]

بزرگوار [illegible] — چو شهر عالم کبری [illegible] عالم صغری

از آنکه عالم صغری [illegible] — باشد الا عضوی [illegible]

خدای تربت او [illegible] — بعز دولت همچین خسروی دینی

نظام دولت [illegible] ملک [illegible] — امین عهد امام [illegible]

ستوده سیرت شاهی و روز [illegible] — مرو پناه عالم [illegible] کسری

بعزم سپاه او [illegible] برق [illegible] ظفر — بحفظ [illegible] او از آب کرد [illegible]

گشاده رایت منصور او در [illegible] — گشته هیبت شمشیر او دل [illegible]

برای سپه عجب گر ز عدل [illegible] او — بشرق و غرب [illegible]

با یمینش [illegible] — برو [illegible]

حدیقه [illegible] — همیشه [illegible]

سپهر مرکب ادبار چهر موکب او — شمار [illegible]

براق همت او اوج [illegible] — سپهر دولت او فرق فرقد و شعری

نه از جلالش [illegible] — نه در [illegible] دعوی

برین عباس سپرده رسول [illegible] — بتحفه ملکش [illegible]

وصف السلطان محمد

نوروز جلال [illegible] — ایام [illegible]

هر بادی [illegible] — چمن [illegible]

گرفت [illegible] — در [illegible] نوا

انواع نبات [illegible] — از [illegible]

سته

مرغ از طرب ورانه فرو ماند در دهان
از خاک همی سبزه کند روی بمکان

بگرفت شکوفه بچمن در کنار باغ
چون ماه که بستاره ها گیرد کنار

وان غنچه گل بین که همی نازد در ناز
از خنده در دهان [illegible]

وان لاله که از حرص شاه گلش خورد
آلوده بر جبین آلب از کام زبان

شاهنشه عالم که بنعمت لامالی
عالم تر و عادل تر از دور زمان

محبوب جهانگیر گشت جهان
در ناصیه دولت او حکم قرار

چین تر همی زیبا تر خوب گوش اتمام
تا باز دی عدلش بحجم آدر کو

در خطاب [illegible] او شان

جابک تر و زیبا تر از او کار سواری
با خدمت او عمر ببستی [illegible]

با کس کسنی طبع و هوا باد رکاه نشر
یک نقش لست ساخته نقاش کمالا

روزی دو علی نیست نشود از طلعت
کرنه حرکت مندی [illegible]

گیر در فرح روی دلیران دشوار
روزی دو اصل سیه [illegible] تیغ و سنان

کان که بجگر جفت شود نفیر تیز
گردی دو عدید [illegible]

الماس کشف داران [illegible]
کاه آن بنفش با رشته باد [illegible]

از زیر او پیش پا الکهی او
چنین [illegible] بکتف [illegible]
ادیحشه چنین شیر علم شیر [illegible]

همواره

همواره جهان دار و معین و ارز مهان
لیکن دولت پاینده و لیکن بخت جوانا

تا ایلک و خوان قبله بعتبات باید
جز در کر تو قبله مبادا ایلک و جوانا

شاها نظام ملک و قوام جهان
با دولت [illegible] عدل و بخت جوانا

چون [illegible] رسل [illegible] گسترده
چون رحمت خدای [illegible] نشانا

سالکی کنند طبع و هوا باد و رشتر
اینک [illegible] والی هند و [illegible]

کن [illegible] دعای انکه [illegible] بر تو
کو [illegible] قضای انچه بخواهد [illegible]

همت بلند باید گردون تو [illegible]
بر پایه تخت [illegible] از زد [illegible] بنا

ابروشن بنده ایم که [illegible]
هم نام گیتی سلک و [illegible]

کز روی عقل [illegible]
فرمان تمام ترا [illegible] جهانیا

[illegible] خواست چشم [illegible]
در حشر او [illegible]

گر آسمان [illegible] همت
باید که [illegible]

اقبال خلق کرد بحکم [illegible]
با تو [illegible]

اسباب [illegible] از [illegible]
فرمان [illegible] درستیا

شکران صداری [illegible]
این شغل [illegible] ولایت [illegible] قهرمانا

باز آنکه بود با تو همه بندگان تو — با عالمی ز رشک که و پهلوانیا
لاغر بسان جدول و انگشت در دهان — بر کف مجرمی بود لاغر ز شب بیا
در زدی وزیر افتی بر کار روانیان — ای صفحهٔ سپهر قلم کار روانیا
پیوسته یار با تو و یار و روزگار تو — کش نعمتی بزرگتر از زندگانیا
بس کرد تا ز گردن چنین گوی او بود — گردد ز صولت تو همی صولجانیا
خوابت حیله خسته سپر ار گشته بود — چون گشت پیشتر تیغ تو لا پاسبانیا
تا در جهان بناید و جای بزرگ و بسیم — عز بقا و مملکت جاودانیا
عالم شکسته خصم ترا در دهن آرزو — دولت بنود حکم ترا جمشید جهانیا

امروز زینت فره فضل که بود — وامروز و فاقیت عجب شد قلم را
زیرا که در دبیر شرف گوهر آدم — تقدیر رهی و وقف کند عرق جسم را
منصور سعید آنکه با انعام و افضال — از وی که و نوابت عرب و عجم را
ای که قد جلالت و رحمت ترسید ارزنت — شاید ترا ز دو دفتر انشا رنعم بود
شخص است حمید اکبر و قوت و قطعیت — روحی است معنی آمده انشای حکم را
چرخ بر جهانیست از او اختر عرش — صدری و شکوه است برد یاس عجم را

قوت و سطوت

افراخته

افراخته رایت سخن بعطارد رای — وافروخته طبع سخن تو ده روی نجوم را
از اوج فلک حشمت او حشمه برقه — بر فرق زحل همت او سوده قدم بود
تیغش ز سر در بر دین بعد صلالت — تیرش ز حل ملک بلاد و دفع ستم بود
کز مدح و ثنا را سبب گردن بنهاد — از دیگ یمن شه دین باد رود در گلو
تا مایده جود تو در کار نگردید — در خلعت لعل نقره و در شکم را
برسنج بقلم حشمت بالا که چو تنگ گشت — خنجر جنگ شکن لاغر تن او شاخ قلم را
گر در سخن آید بشنوا گردد بشک — گوش از لغت خاطر او ضرر الم بود
حاسد نکند بر حسد ش بود اگر چند — با طالع خود جمع کند طالع جم بود
نوری نبدید ار دشمن کار حسودش — الصلح بنو و رهی جای درم بود
جز مهش چو فلق گرد ره گیرد ز بسیار — عزمش چو شتاب آب بسی نعم بود
سهمش بزنهار قافله عمر مخالف — وهمش بدر دیده اگر لا رعد کلا
در سایه عدلش ز بس باز نه بینهو — در ساحت امنش بنرد گرگ غنم را
فلک هنر بس رکشید آتش فتنه — باد ظفرش روح دهد ...شه عدم را
آمیخته از قانه او خواهد شادی — آویخته با دشمن او خواهد غم را
که منزل او بر فقه یا نخز سرفتد — که مجلس او طعنه زند باغ ارم را

نیشتر

[illegible]

شتابنده راهبر رجب [illegible] / [illegible] آرایت او یافته [illegible]
چنین خیل از خدمتش تعبیه کرده دگر / چو قچوق از حشمتش برده [illegible]
سوی هر مرحله راه نموده [illegible] / ز بر هر خاری [illegible] کشته [illegible]
نه ز لشکر که او خیمه [illegible] / نه ز سپاهی او کرد [illegible] یکتا
بجا از دو داشته [illegible] / کوه از او خواسته زنهار [illegible]
بسته طالع بمیان بر کمر خدمت او / همه [illegible] بزرگان فلک تاجورا
کرده [illegible] خدمت او / همه خورشید پرستان جهان [illegible]
سر برار ای ملک [illegible] / تا همی شاه جهانی [illegible]
داعی دولت او [illegible] / ز جنوب [illegible] روز [illegible]
[illegible] فتح [illegible] خواهد گشت / باج [illegible] که [illegible]
[illegible] / که مسلمان نشود کبر و جهود و [illegible]
در لفظش [illegible] تکبیر ملایک [illegible] / دهر را آید [illegible]
ای چو [illegible] / ز بهیت یافته نام [illegible]
آن سپهری [illegible] در آورده که او [illegible] / نشود [illegible]

پیرایه بخت [illegible] / بروز [illegible] که سپهر [illegible] پرستاره [illegible]
زمین چو آینه صورت نمای [illegible] / ز [illegible] سیل هوا او آب [illegible]
گل [illegible] سبوی از [illegible] / چو نیک برخواست [illegible]
تو گفتی او را [illegible] غنچه [illegible] گل / نمونه بود [illegible]
گلی که رنگ [illegible] / ز روی عشق [illegible] رود [illegible]
چگونه [illegible] جوان [illegible] / درخت را [illegible] شاخ [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولیک [illegible] اعتدال [illegible] / ثمر که باید از افراط [illegible] گران
[illegible] / بسعی [illegible] نقش [illegible]
[illegible] / [illegible]
امیر عادل محمود سیف الدوله [illegible] / [illegible] دولت او [illegible]
خدایگانی که [illegible] تاج [illegible] / از و کنند سؤال [illegible] جواب
فلک سیاست او [illegible] / ز طاعت او [illegible] قلوب [illegible]
اگر چه در همه کار [illegible] / بجوش [illegible]
خدنگ تیر [illegible] شهاب [illegible] / [illegible]

مگر مرغ قوی حال بر زر اصل برآید / عقاب تیر تو بس همی برنیوز ز عقاب
دل مخالف ملک از نهیب تاج او / چو بود فرق بره تافته از تب مهتاب
ز آب و آتش سیماب آیین شمشیر / روان دشمن او شد چو جهیدن سیماب
نشان قلعه دولت خسان ز گوهرش / نشان قبله طاعت نبود بی محراب
نشسته اند به زلف ار ز رحمت او / برافکنند ز نیها بها عود در آب
رود لب رستم اگر باز ز بحر رود / که ز خلاف اراد چنین کند تر از مهتاب
ز بس عمارت عدلش جهان نخواهد شد / نگردد بار دگر سوی اثر دارد ز خراب
خدایگانا فرمان تو بلا اند و بیدادست / امان برست عنان ز نهیب پیکار
تو ای که سهم تو با بیدار ز خواب جنگ / تنی که چشم تو بسته را ز خواب
فرو گرفته حبیب و درابت سر گال / سپاه چیست نه جنگ چو قدر او اعراب
همیشه تا به تموز و بهار بیدار شود / لباس نوروز و کتان و قاقم و سنجاب
جهان تو گیرد و ولایت تو بخش و کیج / سپهر توران برزکه تو دار و کام ناب
برز حیز تو جمز بس ملک زد ارام / بر پیش عمل تو چیز تر ظلم را پر تاب
گر ز حیض چه پیدا شتم همی آسیاب / ز آب دیده همی گشته گردم گرداب
دل ز وداع رفیقان چو دیگ پر آتش / تن ز حرارت عزیزی چو مرغ در تب

پا عزمت بسته چنین ساقی / ره عزیمت من بسته چون سحاب
چه روح من چو یک ماده بشکسته کیف / چه شخص من چو یکی خیمه گسسته طناب
به جنبش ره همی بر گرفت پیش سکون / ز رفتن راه همی باز ایستاد گرفت اسباب
برنده دهر سوار مرا چو مهره در ششدر / زننده چرخ عجولم چو گوی در طبطاب
نموده شکل مرا از فکرت اصطرلاب سهیل / گرفته طبع مرا از نفرت آختر اعراب
امید من پس از آن نو بعد صاحب عز و قصد / عمید دولت منصور عمده الکتاب
ز دام او بکند شود و فتنه ریج سپهر / ز سهم او به جست شد بس و لشکر از حجاب
قضا بحکم وی اکنون ز شکی در رنگ / قدر بجود وی اکنون ز دمید ساعات
بیند دو دانستاند بقوت عدلش / صواب دست خطا و خطا کشتی جواب
تهور است ز خلق و سیاست نعیم / چه بر جواب سؤال و چه بر سؤال جواب
کلی که گو فتنه خشک سالی حال گشته / ز سر ز بخت همایون او بفتح اسباب
زحد زگردش ایام اگر کلاه ابست / برون ز بکس اسیری محو ز غم دریاب
سوی کرم رود ز دلاده منتشر بر گر / بالای کلک بصر گو کوشش در اباب
زکوی کرک در کراو ساز نشاط غیر / ز رقی کعبه بود شکافی محراب
همیشه تا بدهد بدست و مغز با بلور / همیشه تا بجهد باد و آب گیرد تاب

مبارز فارغ و خالی و چیره او در جنگ … نه طبع او ز نشاط و جام او ز شراب
سپهر از رخش چنانکه ماه از ست سیر … شمار عمر تو چندانکه مهر ازو سیراب

فی مدح الصاحب خواجه منصور

روزگار از عصیر انگور است … خرم از آب دست و خیک محرور است
خیز تا سوی باغ بشتابیم … کز می و میوه انبار و سور است
سیب سیمین بین چو گوی بلور … با چو نوخاسته بر حور است
خوشه بر رخش زرد چهره آبی … طبع مرطوب و رنگ محرور است
شاخ امرود گوئی امرودش … دسته‌ای کرده‌های طلا بسته است
نار از زاد باد دانه گرده به … چون عنب خانه‌هاش زنبور است
تاج نرگس بفرق نرگس بر … جام زرین خواجه منصور است
صاحب عادل آنکه عالم فضل … تا ز املاک اوست معمور است
نیست از علم و عقل او بیرون … هرچه در سطر لوح مسطور است
کار دین و شغل عقل پاک … بر هوا در نمایش مقصور است
چرخ با اوج قدر او ماننده … بحر با موج کف او زور است
نظم و لفظش چو گوهر منظوم … نثر خطش چو در منثور است

فتنه

نقش سر طراز مهرش را … صد هزار آفتاب مزدور است
که بار سراب گنبدش را … با فلک تاژگونه در جور است
آن سهیلیست برق همت او … در تجلیش بسکه طور است
وان شهابیست رای ثاقب او … وز ازاد و دیو ملک مقهور است
مرکب فرخ همایونش … تیز چون آفتاب با حور است
نور چون آفتاب تیز و لیک … آهنین برج و آتشین بور است
سایه در نور اگر ندید کسی … جرم او بین که سایه در نور است
در تنگ آید دل کدازه بار … که تو گوئی قضای مقدور است
شکل او بی شکال بر حیزی … نیک مشکل بود که مجبور است
قالب نصرت است و نیز بلی … در بر و ذات خواجه منصور است
ایزد از عرق خواجه دو کشاد … هر غرض کز کمال او دور است
دل او گنج راز خسرو باد … تا زمین راز دار گنجور است

حصن

ایضاً فی مدحه

جشن فرخنده فرودین است … روز بازار گل و نسرین است
آب چون آتش عود افروز است … باد چون خاک عبیرآگین است

باغ پیراسته گلزار بهشت / گلبنش آراسته حور العین است
برج ثور است مگر شاخ سمن / گلشنش را شبه پروین است
گرد لاله زده فرخ لاله / گوی آتشکده برزین است
پشته از سبزه و از جوی و درخت / چون زمینی که کز غزنین است
آب چون آینه در حوض از باد / هیچ پیکار در او چین است
بط چینی نه بپا کرده است در او / یا پیاله است که با تعلیس است
بچه شد بعر وسحی عالم / و سبب روح گلال که بهین است
شه ابو نصر منصور سعید / وهم او خسرو داد آیین است
در فنون شاهی کاندر ملک / برشته عجبش تمکین است
در لطیفی چو بسی شاخ انگیز / سبک خطش چو شکر شیرین است
ردش تیغ دارد و قلمش / گر چو تریاق چو ... تنین است
خوا آیین کف رادش ابر / مایه رزق جهان کعب است
چون نهب در گهر بیش بها / اثر از گوهرش تضمین است
آن دبیری است در خوار تر / بار قوش رقم ترقین است
وال سواری است که رکعتی ماه / بیش او چون زبر خرزین است

نه چنان

نه چنان بیش نماند که او / او شه و هر که جز او فرزین است
لنگ را دل چو دل شاهین است / الکشش پر چو پر شاهین است
هست معراج پی چون صرصر او / هست بهرام پی چرخ چو پیل
چیست در همت او زان که ترا / همتش راهبر علیین است
جود او کعبه زوار رسیدنش / کعبه کیشش به زر زرین است
تکیه بر بالش اقبالش دار / که ز تاییدش دار آفرین است
اقرب بخت با هر آن شخص که او / حاسد او ز در نفرین است
باد با ساخته و رسش نقش / باد ها ساخته آمین است

فی السلطان ابراهیم

عرب سالار آن شاهی که او / عجم سالار آفتاب سایه دار است
ملک مسعود ابراهیم مسعود / که صاحب خاتم این روزگار است
همایون خسروی که عدل او را / ز شاخ ملک از او برگ و بار است
نظرهای کرمش را طراوت / هنرهای عطیتش را عوار است
براق همتش معراج پیمای / عقاب دولتش همت شکار است
سپهر از وی سپهری عکس و سایه / جهان از وی جهانی مستعار است

بجز سیادت کو را صدر علا است / ابر بیت کف کردی صد بحر طلاست
قدر تو اعلای تو همی دارد در / زانکه در چرخ کیوان برادج است
خصم تو رضای تو همی جوید در حال / زانکه چون آب در وی روان گرداست
دانش از فضل و به فضل تو بزرگ / تا کشش برزک شتابان شده است
در پیش دوات و قلمت عرض گرد / لیل الست تکیه کرد و دلش خمیده است
با تیشه عقل تو قلم نیز تراش است / با جرعه طبع تو ادب نیز گرامی است
سلطان تو جز همت عالی است / تا بزر تو جز دولت بقا به میدان است
آنجا که تیغ دهر سته بهای / والا که تیغ چرخ پیاله بجلیسه است
تیغ چه گر داشت که بند لب بگشاید / از بیم فتح حالیه خبر برخ برآمده است
کم داد همه ماند ولی الا به سود است / کم زاد به ماند ... در وی یکجا است
در دولت تو بهره محسود تو هیچ / محسود به نیک تر که بنده ایست که ...
تا حکم غم تاثیری بر لوح نوشت / تا بار بد و نیک در آفاق ... است
از دولت تو در گنج حشمه گوهر / با دولت چه خبر ... است

فی الملک مسعود

شاه سالار بخت کلاه کج باد / جشن آبان بر او همچنین باد

هر زمان

هر زمان حرص عز وش افزود / هر زمان حزم و عزمش افزون باد
اختیارش چو نام او مسعود / افتتاحش بفتح مقرون باد
روز بازار روز مرکب او / برشب کفر او شبیخون باد
شعله آتش جبارش را / خانه جبری رای کانون باد
وارث او که جنت ضحاک است / بسته فرای فرید دل باد
از فلک جز برای او لکه / الف از سوار او نون باد
در جهت جز نکام او گو / نوش در کامش همچو افیون باد
گنج کان خازنش به پایه / خاک حضرت چو گنج قارون باد
ز دم نامش بر و در قلم نکند / از قضا کار عیان ... بیرون باد
اژدهای زمانه را امرش / دم عیسی و حفظ افسون باد
قلب او به دوق ... خصمش / جنس ذوالنون و نفس ذوالنون باد
فتنه برخواب امن او فتنه است / هم چنین سال و ماه مفتون باد
آنکه در حق جود او گفت / این بغایت و چنین و این چون باد
تا برویدهمی ز خاک التوال / روی خصمش بروی التوب باد
گاو ساری عمر بهر خوارش / بره خوان شیر گردون باد

کعبه کیش دری به زر زرین است صح

دادآفرین ...

زدانشش جان شیران در کنار | ز داغش زان کوران بر قرار است
همش در عقد ملک انس و جنی | همش در حبس طاعت نور و نار است
چنان بر پاس امنش عالم گیر | که گویی امن از فضل بهار است
چنان در پنجهٔ سهمش کار اشرار | که گویی سهم او در شرار است
همه احکام کلیش قرین آسیر | همه ارکان جزوش استوار است
ز بیمش کوه و صحرا در نهای | حسامش دین و دنیا را حصار است
یکی را معجز و برهان و دلیل | یکی را رعد و برق و ذوالفقار است
یکی خاکی که صرصر زو بباد است | یکی بادی که بر آتش سوار است
از آن پیش از آنک هر راه ستیزه | و زین در رتبه کیوان قرار است
از آن بر علم شیطان لقا دل | و زان در معبر جان آن [illegible] است
ز هنگش جرم سماوات [illegible] | و زین هر کونه جوی جان [illegible] است
شهاب از جرم [illegible] | ز شیطان در گشادش [illegible] است
طمان از ستم [illegible] | کم از [illegible] شهریار است
قضا را باره [illegible] | با برانش [illegible] صاعقه را
[illegible] | بغم [illegible] است

ز بیم [illegible]

زمین را [illegible] لشکر | [illegible] قمر چنار است
به بیخ چون کوه کوهر در سلاسل | سنگ چون [illegible] در عبار است
جفا [illegible] حرب [illegible] | بر ز دگر [illegible] بهار است
نجب قبلهٔ کانز حلقت او | هم از زمین و در زمین مهار است
بیار آن راه اثار [illegible] | حکایتها کز ایشان یادگار است
کرا بود است از ایشان کار و بار | در بر درگاه سلطان کار [illegible] است
فلک ایوان قصرش [illegible] | همه گیتیش گنجی در کنار است
چه میدان موج آب سیل و کوه | چه [illegible] گیرودار است
تو گویی عرصهٔ شطرنج دنیاست | در او عرصه [illegible] پیاده وار است
[illegible] اسلام | ز جای منزل [illegible] بر قرار است
بملک [illegible] قرار [illegible] | در دار الملک [illegible] دار القرار است

این [illegible] که جهان [illegible] است | نام تو [illegible] که کار [illegible] است
کردار تو در [illegible] | دیدار تو در چشم [illegible]
با وهم تو [illegible] | با عدل تو [illegible] بسته

جشن دوام و عید و عزم و سفر | همه بر شه همایون باد

ایضاً فیه

خسرو در بخت پاینده تو باد | فایده دهر قهرمان تو باد
مشتری با سرور بنام تو است | بشتری جانور کجان تو باد
صبر کیوان و تیزی بهرام | از رکاب تو و عنان تو باد
منبر عون خطبهٔ انصاف | در زمین تو و زمان تو باد
شجر دولت موافق را | نشو در صحن بوستان تو باد
جگر تشنهٔ مخالف را | آب از چشمهٔ سنان تو باد
لاف بر تابیان شست شهاب | همه از قبضهٔ کمان تو باد
هر چه در ملک روزگار آید | نزل آن پیشه بنان تو باد
هر چه بر عقل مشتبه گردد | کشف آن سخره بیان تو باد
آب دریا بموج خیزد لیز | چاک در آن خشان تو باد
جرم مه چون هلال بر زر رف | نعل کران [illegible] خوان تو باد
کر قضا آسمان بفرساید | اوج قدر تو آسمان تو باد
در فنا در جهان نگنجاید | عرصه فضل تو جهان تو باد

تا کمر

تا کمر صحبت میان طلبید | کمر ملک بر میان تو باد
شکر خالق نعمت ایزد | قسم کام تو زبان تو باد
فتح فتوح [illegible] | اصل دستان و داستان تو باد

آفرین بر ستاره جشن شاه باد | جشن ملک آرای او فرخ باد
دست بذل از کنج او گاه گشت | دست عدل از جشن او گاه باد
رای کردون قدر او در اوج | اوج کیوان صدر او در راه باد
آفتابش خاک روب بیشکش | آستانش گنبد و خرگاه باد
شیر غرورش در بلاد لهو گرگ | رهگذر از ابر دون چو شیر باد
طاق عدلش بر سر فتق خدای | پایدار ازان دل چو طاق جاه باد
کر ستاره بر طاق همتش | اوج خواهد اوج او درگاه باد
در زمانه بی صلاح زور تش | جنگ جویند شیر او روباه باد
در فضای شرق و غرب از خرد او | ماه و مه سپهری [illegible] آگاه باد
سیف و بدر از رونق [illegible] | نوبت دار [illegible] باد
مشتری با عرض او هم نام گشت | عرض او با مشتری همراه باد

در جهان فتح او الا عصر — در جهان مرح و در افواه بار
روز حرب از نیش او خونخوار — پس خزیدن [illegible] بر خواه بار
چون خم ایلال کسری در حصیر — بر خم قصرش خم درگاه بار
چون بنات النعش صغری در [illegible] — اختر خیلش صد و پنجاه بار
آنکه از فرمان او گمراه شد — سکه زد بر دین و داویلاه بار
وز خروش ما تندر آگهی است — با ستور و بی جو و بی کاه بار
تا بود بر نفس نالان آه جفت — حاسدش را ناله و آن آه بار
آفرین بر جسم و بر عز او — آفرین بر شاه و جشن شاه باد

باز آگه که کام هر دو کام کار شد — باز آگه که بخت [illegible] بخش یار شد
بر پای ظلمت او [illegible] — در دست عدل [illegible] او سوار شد
بیدار بود فتنه [illegible] — سرمست بود [illegible] هشیار شد
زان پس [illegible] — دار القرار بود دار القرار شد
باطل همی نمود [illegible] — باطل [illegible] حق [illegible] شد
باران رحمت ملک بر عباد [illegible] — کامید [illegible] ملک [illegible] شد

آنکه

ای آن شه که هر که خوارت همی گرفت — کافر [illegible] جهان خوار شد
پاینده باد فارسی [illegible] — تا بر سرش [illegible] شد
شاهی که لفظ سیف [illegible] خطاب او — صمصام آبدار شد و ذوالفقار شد
او را [illegible] که سجده [illegible] — گشت حفظ بر زمین و [illegible] سایه دار شد
کس را نبود ملک [illegible] از ملوک بار — او را اجابت [illegible] ملک [illegible] شد
نقاش وهم صورت او [illegible] — از لطف صنع [illegible] نگار شد
آمد [illegible] شاخ گل [illegible] — بلبل [illegible] شکفته گل [illegible] شد
چون [illegible] خسرو [illegible] — یک بهره [illegible] شد
ای آنکه [illegible] — گشت [illegible] اسیر [illegible] شد
بگذشت با سهم تو در دل عدو — [illegible] شد
بنمود [illegible] — [illegible] جوهر [illegible] شد
یک قطره [illegible] جهان [illegible] — آن قطره [illegible] شد
یک ذره زهر کین تو [illegible] — [illegible] شد
تا [illegible] — [illegible] شد
احکام ملک شرع [illegible] — با آنکه ابتدا [illegible] استوار شد

فی الصاحب

ز ترتیب ملک و قاعده دین پرداخته · عبد المجید احمد و عبد الصمد نهاد
رایش بشرق لاله ز مغرب منور · خورشید از او ببایه بر او بر باد داد
با جاه او بطبع پر همچو باد خاک · با امر او زجای بجنبید چون که باد
عقل او استاد ادب و ایمان گفتار · بگریست از آنچه خاطرش آید با اوستاد
زد بخیه از بقلب بر ملک نزار · زر در نهار از تره بجهان در جهان نژاد
برخواست بخت و خواست که با جود او نظیر · چون دست او ببیند باران او در قطار
بر خود ... بهار که راه او · ابر از هوا در آمد و باران در آستانه
یارب کشاده دار همه سال کار او · چنانکه کار عز دولت شاه جهان شار
این عز و این بزرگی و این جاه و این جلال · تا چرخ پایدار بود پایدار باد

صدر بابو ... شد · کاندر عقل را شد با شد
آنکه از آزاده را پس از ایزد · بنده گو کوش سزا باشد
وانکه نگذشته از بزرگیش حق · جز پرستیدنش خطا باشد
گیتی شهر یار و نام ... · عرض او را همی عطا باشد

لیکن

این چنین عرض انگخت ... · که معلی و مصطفی باشد
اقتباسی ز رای او که از او · گشته علم ... باشد
گشته زایت فضل او ... · فلک و ملک را ضیا باشد
بجد یا رب ... او ... · که با حلم او هبا باشد
طبعش از فصلها بهار ... · هر حسش از ... نوا باشد
گرد که نفع مرکبش خیزد · مایه کحل و توتیا باشد
نور کز قلب صافیش خیزد · صبح ارواح انبیا باشد
جاه جوی که جاه او طلبد · سال و مه در غم و عنا باشد
هر عرض که زاثر ها گردد · هر گیاهی که کیمیا باشد
ایک ... فرو خورد قلزم · اگر از قلزمش عطا باشد
باد امرش بگردش آرد چرخ · اگر از طارمش آسیا باشد
چون ببندد پیر ... در زمین · راز تقدیر با فنا باشد
عزم و حزمش بجنبش ... · آسمان در زمین ... باشد
طبع حق مقید است او · کعبه جود مقتدا باشد
مهر او در دل ... · صورت نقش او ... باشد

زاییرش ... · همه اقبال ... باشد
... · روی بر مهر او قفا باشد
که بود که ... · منزل حرب او دوا باشد
خویشتن را به پیش او دیدم · هر چه پیش آیدم روا باشد
بجز او ... · گر رضا ... باشد
... · ... که ... باشد
گویم ... یارب · ... جز او بقا باشد

اندر ستایش خواجه ... بهروز

... · از خدمت ... احمد است
بجز ... · صدر ... مسعود است
هر فضله ... · هر فضله ... مرد است
با بذل طبع کرم او ... · با ... مقصود است
گرد ... · چون کوه خوف ... شدید است
... · چون ... است
غمی ... روزگار · ... مقصود است

کرد رکیس

گرد رکیس ... مروی · ورد در فرات ... است
نقشیست نقش ... · گر آسمان کواکب علویش مرقد است
عرضیست ... · از آتش ... است
گیتی ... · کاهی ... است
تا در مشیت ... او · دانش ... است
دریا که از ... او · شیر آب و ... است
اید ... · کوه آب ... است
دیگر ... · بر کوه ... است
از ... · مانند ... است
باید ... · ... است
... · ... است
با ... · دایم قلم ... است
پاینده باد صاحب ... نعمت · کش دانش ... است

اندر ستایش سلطان ابراهیم

نظام عالم ... · نصرت دولت ... ظفر

ابوالمظفر شاه مظفر ابراهیم — و آفتاب سپهر ضمیر است در اشجار
سپهر دولت عالیش را کمین پرچس — زمین ولایت فضایش را کمین کشور
ز حزم اوست بهر گام زحم صد ظفر — ز عزم اوست بهر تیر وار صد لشکر
کنایه چشم بیدار او شهود بینش — نهاد گنبد لخت را او قضا و قدر
اگر شمایل حلمش بیار رکذرد — دهد شکوه تمکینش بار البکر
وگر فضای طبیعتش نمود برشمرند — سبک ز خاصیتش کوه را ابا یکبر
گر او بجنس عرض نیست بر بیعشی — فرود چرخ بهشته ملا یک جوهر
چگونه گوید کز گوکنار این حواب — کی که بند شد او را سواد شهر بچشم
از آن کسی همی سهم عدل شاه کند — بچشم راحت حزاب بخشتم بچه
همت ملک جهان آرای نصرت شان — مراد او ارمی مشکلست پیش الفر
و چو نوبت ایوان امر طاعت او — برو نیار و حکم سپهر گردن
کی که فکرت او بر نقد بزده قدم — کی که همت او ر گشت گرد جهان
ز دولتش بهوا برگرفته بنیه جان — ز نصرتش بزمین گشاده باید بر
حیایی همت او ابریشه عزه کنند — در و تعیرت نگوز کنای او اینکر
بجوی آب و رش آب ابک بابد بر آب — بروی خاک ز رشش غبار گشته عنبر

سمه

نه نسیم ساکن و جنبان بر او گزند — نه نسیم سیار و طایر در او غرور
چو شیر رایت شیر دلیر او بیدل — چو شاخ آهو شاخ درخت او بی بر
مظفر الملکی خسرو و خدا اورا — که سپهر بایاست و او را حشر
نه که باریتا بد یا رکاه تو راه — تو تا گام خاک نزاد بر سنگ تو زر
ز نام عدل تو در صید زکرد لکک — ز سهم تیغ تو در رزم باده کرده ز
بجای صبر تو دهر آیت البت هزار — نشان ملک تو عدل آیتی از حق کشتر
شده یقین تو بر طبع سلک مهر ... — نهند نقش تو در مهر بوم ...
همیشه تا که بود در نظاره گاه سپهر — بار نشان فر به ... لاغر
کمال دولت بادت ... — نهان ملک ... عدل ...
نشان عالم ... — میان جوز او ...

ص الملک مسعود محمد

لین شای طرب ساز اسرار — که بفرمان شاه شد معمور
روضه عشرت و روضه لهو — موقف راحت و دیر سرور
آب او آب زمزم و کوثر — خاک او خاک عنبر و کافور
شکل او ... دست صبا — شمه ... سپر دیوار دور

ای سر افراز عالم از تو ظهور — وی بصدر تو اختلاف صدور
روز کاریست کز تو در تجرت — بربساط اسیر اکد و سرور
جسته حکم تو در قلوب ... — بسته امر تو بر سنین و شهور
همه گفتار تو بحق نزدیک — همه کردار تو ز باطل دور
برق لامع بکار فهم تو کند — صبح صادق بحکم ... تو ادور
شیر بالاس تو شکار شکار — باز با عون تو خجل عصفور
نیش ... تو برام کردم — نوش ... تو برام زنبور
گر نخواهی حمایت تو نشود — چنبر ... و جسر و طیور
ور ... کفایت تو نهد — طوق در گردن ...
در سیاقت ... — در بر خواه تو ضرب ... سور
کار دولت ز عدل تو معمار — گشته اسباب ملک از او معمور
پادشاهیست نفس تو قادر — شده ... تو اوس ... مقهور
آنکه ... مقعد و مرجع ... بخته — بر علم تو آنچه از عقد و در
لوح محفوظ را ... ثابت — از وقوف ... خیر ... مستور
دیگ ... صرف ... — آن ... عاشق مهجور

نظم

نظم او نقش و سحر او نقاش — شعر تو گنج و در او گنجور
روز هر اساس جلال و او بنیان — رونق آسمان سپاه او محور
دست بر سر گرفته والی ظلم — از حیو ... دستور
کاه تفویض کعبه آمر عدل — بحر تو آمر و حیو مامور
منعم اگر ما ... خدا — شاکر ندارد تو خلق ... شکور
خشم و حلم تو در عقاب و ثواب — در بر کند ناصبور و صبور
... — نحن ... خود غرور
پیش معروف تو چه ... — حاصل حق عرض ... دور
تا همی کوه دمی برق ... — هم در آلکور ... الکور
گفتن ... بسیار گفت — رنج قصر ... قصور
موکب جنت فتح باد ... — مجلس ... باد ...
ساخته عزت از هنر ... — یافته عمرت از بقا منشور

آمد آن ... شعر ... — وآمد آن ملک را ... بار
خواجه نو ... کار ... سعد — بخت با تو بنیان ...

صفت او نبشتن دل تنگ
صورت او بجستن چاره جور

شده در مدح مادحش مولع
گشته در عشق عاشقش معذور

کوشک از بهر مسلح ملک
قبه راست از زمین پر نور

به لقا بخته با بهشت عدن
به بقا یافت از ازل منشور

کامران باد کامکار و دور
خسرو عصر در سنین شهور

پشت مجموعهای ملک سعید
روی بازار دولت منصور

آنکه چیره رضای او قیصر
دانکه دار دعای او فغفور

آنکه در قمع کفر نصرت حق
تنگ از همتش بحور و قصور

دانکه از عدل او حسیق نشود
آب مسموم در دم زنبور

دانکه در ملک او جدا ماند
جنگ شاهین ز دانه عصفور

تا ز نهودت طرب بهره و بهر
ناله چنگ و نغمه طنبور

شاه را در چنین نشاط خوانم
نشده خرم از شیره انگور

رادی بنده خداوند ارس
خدمت قسمت و دهر ونشاط بر

ای ملکرا جلال تو افزوده کار
سعدیا مدح تو فروغ کرده کار

فرنهه

فرنهه زیر سایه قدر تو خاک
آسوده زیر سایه چتر تو روزگار

هم کف راد جود تو امیر دریا
هم عکس حزم رای تو با تیغ جز عقار

عهدها به عهد تو آکنده در کنف
دور سپهر در تو بقا در کنار

فارغ فرشته حزم تو از احتیاج چرخ
ناظرات تیره عزم تو در عیش ایستاد

ناداشته پاس تو یک تاج خور
نایافته رفق تو یک شهر شهریار

سلطان اکثری دشنام دیر تاج
بگسستم زر دو حیدر اشتر حق کرار

گیتی‌ها توجیه های عنایت ایزد و
گردون در تو کیرده اهر تحکل آثار

آتش بقهر مال با یوب بگداخت
چندانکه همت تو چند بر در اعتبار

هزاران هیبت در دو در کام بگو نهنگ
از آبهت تو دایم در پرده انتظار

غرق امید خاطر زای تو اقتضا
از جیب او اشک فرو هیچ امید وار

نجم شهاب کیر سهم تو از قهر
از زخم او خرد شده شیطان جان سپار

رخش درفش تو ملکت روز برد
از آن درفش باشد زیکو نه پایدار

ایزدان سبک استاند بیر چنی خاک
کو تا بیافت خلعه بادار آتش عذار

پیش از خیال خود تو در جلوه کاه گیتی
لشکر فرو گذارد در دیده سوار

صح الکاتب منصور بیک

از رجو تو گشته کوته سکب
وی ز فخر تو خسته قامت عار

لنگ گوار نیست پایدار دولت
کی در و علم ز ابرو باشد ار

وان ستاره رست پاسبان دولت
که از داد آفتاب خواهد بار

زایرت را نقلابکن نکنسند
در ادب با کنار استظهار

زلت از قضا کرد زند
در هوای جوار استغفار

تا برافراز باشد و نشیب
آتش و آب زار زار و وقار

بر سکال تو زر چو میخ سبک
خسته خواهیم بسته بر دیوار

نیکخواه تو لا بقد تو بار
بی درستی و ایمنی دیار

مدح خوان تو تکرم شعرا
مدح گوی تو معطی احرار

همچنین بر تو فسح و بیمنو
آنکه و آغر و خزان نثار

لکر آن که به سعادت باز
او جهت ملک را بدولت بناز

تخت او را سپهر گشته اسیر
بخت او را زمانه بهمنماز

حزم و هیبش بهی سپاه و سفید
عزم او تیز و نشیب و فراز

رای او از شاه کمیش نقلی
جولانه بر کشیده دلیر از

دولتش در زمانه بسته نام
همتش بر سپهر گشته سوار

قاصد عز نیش آتشین رگ و بد
بار جوشش آهنین بن و در

موکب قضی کرد او ابنوه
مرکب عقل زیر او رهوار

دانسم او چیه بارا صورت
سهم او کمعه گره های اپدار

طبع او بی مرو مقدم کسیر
خلق او دستگیر و محرم دار

چرخ تیغ گلوش از چه تخته
کشته از خیر دشمن در دیم بار

در شاخ دهانش پرورده
زده از قهر و کین برد کلک و دکار

از من دوختش نهند خوارب پیه
مهر و کینش نهند نیز دار

بار در چو از جوار سپه
بار کشش علم او چو زر عیار

طمعش لاغر و نطفه فربه
نقطش از اک و نکهت بسیار

جوق جوق تش کلاپیان شکرف
خیل خیلش سپاهیان عیار

رمح او یک شهاب عشه کلک
تیغ او یک چو برق خار گزار

رنگ شب بر ز آن ستاره بار
لنگ کلکین این هلال نگار

همه رستم کمان دار تیز
همه آهو سوار شیر شکار

همه در کارزار فتنش گاهی
همه در شغل طاعتش بیدار

از رجه

سیف دولت رکن دین راهبر
غز ملت کرده رو بر داز

خلق را عهدش امانه دست
خطبه را نامش اکره دمساز

دوران او است اصلهای خلقی
بر زمین زو دست پر همت رواز

عقب با علم او گذارد کام
فضل با حلم او کند راز

ظلم کاه درگشته ازانکه
کرد عدلش رفق پای دراز

سال و ماه از نهیب هیبت او
شب و روز از فناه در تک و تاز

بحر اگر خاک سهم او سپرد
آب جز تشنه از نکجو باز

آنکه از حشو دار حقیقت ال
ره دو لاله از سخن براه مجاز

کرده بی جرم روز مظلمتش
با دگر محو ال یک راز

تا نه پسند او پیش شاه برد
کرد داعضای او همه غماز

ای ترا عدل از نهایت بجان
ای ترا ملک بر و در بیده و بناز

کرام رست بر خوش ما
حفر زنهی رست تا تحش راز

صبح و جنگ تو تنها اکنده رغم
خصم و خشم تو تیتهو آمده باز

هر که حرز اهوات برجان
باید شش دیو جاودانه ت فراز

تا را آغاز ها بود سر انجام
تا بقرط جهت رسته آغاز

همه در کلی

همه در کلی بخت باری بوی
همه سوی بزرگواری تاز

دشمنانش کاند آزار دگر قلب
حاسدانش را بعز و ناز نواز

تا ار باشد ای شهی در دین و دولت کامکار
دایم اندر دین و دولت رونق بازارش باد

رایت اسلام اعلام تو گشته دیر زی
بانگ اوهام بانگ و باز داد او داد

ملک را در عدل ملک عدل را در حق کار
شاه لا در عرض همه عرض زر د استبار

هر کجا قرار خیز مقصد بسیار باشد
شاه حق گستری آفتاب داد دهش

شیکو زاهست بانی شیر تیغت را آورده او
بر لطافت بر جز زر کردت او را بار باش

تا جهان بر جای ماند تا جهان بر جان
تا بر زنگیان باشند تا بر زنگیان پاش

با چنین اقبال خیز و با چنین ملک نفس
ای چنین مسند گرای و در چنین پایگاه بش

گاه مسعود تاج دار ملک
تاج بخشت گاه بار ملک

فلک آنکه عمر داد سر زخود
بر زمین داده و لیا ملک

راه کلک شاه سر قضا
عدل او عدل و بر نشار ملک

کرده رای قطار دار قضا
بجتی بخت در قطار ملک

هر چه شاهی آسمان سجد
خوار سنجد ملک عیار ملک

بر گرفت آدمی و دیو و پری
مذهب سنت و شعار ملک

دین و دنیا پاسبان ند نهاد
آفرینش نده در کنار ملک

آفتاب از چنین نهاده جوهرست
شرف عرض حق گذار ملک

زحل از قوس رنگ افراد داشت
فرح لعل شاهوار ملک

آب دارد که آتش افروزد
جو هر تیغ آب دار ملک

باز گیرد چو خاک هم باید
جرم گیران سیف را ملک

تا چنین لنگ بست بر گفت
در گشته نور کار زار ملک

تا ذنب دار نور او بسرد
سایه گر زکاد سار ملک

دل بحک ال گوهر عجب صد بود
که قران کوه با وقار ملک

سر تا سر سخت عالمی بحوادث
عزم کوه و دلم گداز ملک

لشکری سوخت آتش افروخت
رزم بر شعله و شرار ملک

کراقبال بر غیبت و حرکس
برد مرکبی سوار ملک

چنین شکاری برون نشد زینسان
بیک خز از پره آهنگ ملک

گر نیران کوه پا به بنز رسی
کا هند در فتح بود بار ملک

نشو

نشو اندر صدای کوه تلا
جرعه کرد و فرد کار ملک

بتن نقبان و شمال دردا
اندر بن عبد القهار ملک

بجنس رستم تا چنین باشد
معتقد ابار روی کار ملک

بار ور گشته پای او به ظفر
شاخ شادار روزگار ملک

دست بر سر گرفته داد ظلم
از ده و بند و گیر و دار ملک

في مدح الملك

فتح و ظفر و نصرت و بر دار اقبال
با عز صدر ادهر قرین و دولت اجلال

مشهورش از رایت او آیت مهار
منسوخ از رایت او حبه دجال

شاهان سر افراز نهاده سر در روی
را پای لقوت پای سپه سالار پای

بنمود برد حکم قضا قدرت ایزد
بفروبر دولت دو دین حشمت و افضال

بحریست که موج سپهش گرد و گرد
از فتنه رود ابه داز لشکر چیسال

شاهیست که عزم حشمش کرد کلاه
از پهنه از عقار و زر بحبح ضلال

چندان کله سبیل العدو که بر جوات
زینت بزمین اندر بی زلزال

چندان علم شیر افراشت افروخته
زینت ال بفلک برج اسد سعد و اشکال

شاها ملکا رجم بتو حسن مفخر مرسی
شاه حیث که بادی تو حلی محال

از حوادث زاده گشته تا در | از عنایات تو در بیغوله نهان گردد چو گل
روزی همی گرید از شخص بر ارواح | وقتی که همی خندد آجال با اجل
بر خاک زمین وصل کند بار آورد | وز بار اعدا بار گشته فلک ربی بیت
که عنقای رشک ان نخواهد چو بیضه | در طلبی خرده شان نخواهد ز بیضه جلال
دیوار الم خسته تو بر خست رسالت | کوه از فرع گرز تو برزگشته بیجا
آنکه زکر در رتو آرد گهر استار | دانا که گفتار تو سازد از شاهی
گرد هم تو بر خاطر ابدال گشته | در علم ازل اجنت زدی خاطر ابدال
در رفعت عدل تو اصل اصیل گسترد | به روح بخشیدی ودر امر اصیل اصیل
تا معدن اعدای تو اطلال بدید | ظاهر شد از عدل تو کیفیت اطلال
لعل از خطر زخم تو چون نای نشود کوه | دفتر نظر رحم تو چون کوه نخوانال
تا از لبی و بستن تو کم و بیش و مهر | تا در رنگ و پیوند شب و روز ماه و سال
طبلت و علم و طبع و دل و رای تو شاد | فتح و ظفر و نصرت و هم دولت و اقبال

الیضا فیه

ای سیرت تو ملک گشته جمیل | وی نام تو تازه نام خلیل
از بیان تو طبع فضل فرسوده | وز نیان تو چشم چو کحلیل

پیش

پیش حلم تو آب نرم درشت | بر عزم تو برق تیز کهیل
دهر با نور هیبت تو جبان | بحر با بذل همت تو بخیل
دل تو شرع را بحق ضامن | کف تو خلق را برزق کفیل
اعتقاد تو صانع از شبهات | اجتهاد تو خالی از تعطیل
کار حکمت رسید دعوی | شد عفونت چو زند تا ویل
بر تو توشیره صلاح و فساد | در تو در دیده کثیر و قلیل
بسر و امها شوی بقیاس | هر دم از دهاری بدلیل
هر چه سازی را مهمات شگفت | هر چه دانی ز مفرد ابجمیل
آنکه آموزش و بخشش | آفتابی به گردش تحویل
حصن امنت کشیده برج برج | راه عدلت گشاده میل میل
نهی تو نهی و ستطر تو از کرم | امر تو امر و حکم تو تعجیل
در کشد مهر ملک از رخ | بر کشد کین تو تهنت از سیل
روز حرب تو از تحیر وقت | لشکر افکند سینه تقاب و بقتل
شب بینی ز مود و موازین شیخ | این بران آن برین عزیز و ذلیل
فلک ناچهره سرخ گوهر | کرده با جامه رنگ و ماه نیل

از ریش احب ام سحری بر زوال | کیش از درج سحر طلب حبیب
کرده فر کلاه نظامی گشته خسند | از فلک جبرئیل و میکائیل
نه بتقی ز لعبهای سبک | نه بتر سرو جلیلهای تقبیل
باده تا زنی در اتش میدان | گرز بازی بر آتشین الکلیل
گلبن شاخ شاخهای بزرگ | بر نیاشاخ سبحهای طویل
خسروا هنر از علایه طلسم | شاه رخها بر خیت با شیشه سنیل
لشکریان از بنده تا آزاد | مانده عزال ز مرز تا مندیل
با عملی عزال دیر بر بالین | پیکنه سنگ یافت بر قندیل
یار افتاب حضرت عایت | از نخستین برین دفتر معیل
شخص او در حیات تغیر و فنا | جز باد و از سور اسرافیل
تا که در جهان شگفتها | بر دو بر زبانها تهلیل
بار عمر تو باد دوام اساز | بار ملک تو با نظام عدیل
نیک خواهان جنب آشنای و لهو | بر لکالات یار دیر عدیل — عدیل
مرج ملکها بحضرت تو | چنین مجموع مرج تقصیل

وله ایضا

لکر

لهو از حوت بر نهاده نقاب | بشواری سیاهکان کحل
بر لطایف نسیمه عرض هوا | در لطایف گرفته طول اجل
کرده بر بازهای آب طلایع | آتش او بلاد که نه علل
روز و شب را ایسط الاله | استوا ماه که چون خط جدول
روی بی کنون را الشهب روز | او هم ناب شب تنده ازل
نافهای تبت گشاده صبا | روزها بهشت زاده طفل
نافلیها شکوفه آورده | رات چون چشم اعور و احول
لاله و گل کفیده روی بر روی | چون ساکیر را بح و اعزل
راغها را لکهای نعمت حق | بسته از سبزه دامن منهل
باغها را جای حضرت شاه | کرده بر کوه را اتش اجل
صاحب کافی آسمان علوم | خواجه منصور آفتاب دول
آنکه با حلم او عظیمت عفو | عالمی بود ضایع و مهمل
از دو تا رشکش بصد هزار تاریخ | نلمشد کوه با یک جبل دل
ذات عقلست عرض او جز سبب | از مقصد کینشی و مجمل
سندهای رسالت سلا | آیتی شد لفاتیش منتزل

زند ملک در ریاست کام — تا نیاید به زر رای او خلل
برکند نقش جهان ضعف — بسلسله همتش مسایل ار
کلک دانش گشاده راه قضا — لوح خطش گرفته علم ازل
ای سپهر از ... بجا ... — قدم همت تو فوق زحل
وسعت ... کف تو کند — مشکل ... گیتی ...
هم تلالو از تو ... — هم ... دل
هر کرا بخشش ... جودت — ببر گیرد بجای بدره بغل
آن زمین است ... — که نیارد ... سپهر ...
وان زمانه است برق ... — که از و عاجز است ...
تا بگیرد ز شاخ ... — کل ... غدار ...
هوس ... رطل باده و قدح — کوشش ... مدح ...
نیکخواهت ... عز امید — بدسگالت کشیده ذل و جل

یمدح العمید ابا سعد

فلک در سایه بر جوار — زمین ... طول کرد ...
هوا بر سیرت ضحاک ظالم — کند آیین نوشروان عادل

خزانه

فراز ... از لعب ... — ... نوبت ...
ز نرگس ماند کردون ... — بلاله گشت کوه و دشت ...
... — در برگ و نیز از انوار ...
از ... بر شاخ ... عاشق — چرا ماند اندر ... پایش ...
گل ... — گرفته جام لعل ...
برد ... — چو صحن مجلس ...
عمید مملکت بوسعد ... — ... همتش ...
گر اوداند ... — جز او فرزانه و مقبول ...
مقدم ... در ... — مؤخر ... علم او ...
ز ... — ... کامل
جز ... غایت ... — در ولایم چه ... عادل
جواهر ... حق ... — به ... غفلت ...
... طمع ... آدم — ... سایل
چه ... — ... هایل
... — ... کرده ...

زراه آتش ... — چه ماند ... — عین ... — ... — خاک

کرامت ... بنیاد

ز ... خضر ... عالم — نه ... دانا ... او نه
که ... مور ... — نه خارج ... اورا ... غیب
وزان برق ... — ... آتش ...
چو دل ... — چو مغز آرام او در فرق ...
حصار روح او ... روح — ... طبع او ... طبع ...
گشاده ... — کشیده ... خطاب ...
... تقطیع ... وزن — مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
... نوبت ... — ... هم دل
سعادت ... — سلامت ...
موافق در همه احوال ... — حمایت ... صدر ...

سپهر دولت ... آفتاب ... اقلیم — ابو المظفر ... ابراهیم
کشید رایت منصور ... — ... تقویم
قضا ... — ... سقیم
غبار لشکر او ... — ... جحیم

برزد

ز رور عدلش ... ظلم — بعون آتش ... باد ...
کنون ... خزانهای ... — کنون ... سپارها ...
نه ... عزم او ... — نه کوه ... حلم او ... کرم
... — امید ... یاد ...
سیه کند ... — چنانکه ... قلم ... سیم
فرو ... حشرات ... — چنانکه ... عصا ...
زنند ... — پر از ... تیر ...
... تیغ ... — عدوی دولت ... برد ...
... آب ... — که ... زخم ...
... صبح ... — برو ... زخم ...
... — ... او ... چو ... یتیم
اگر ... عشق ... — ... عشق ...
وگر ... — به ... عذاب الیم
زهی ... — نظیر ... فضل ... علیم
... — تو ... که ... ادراک ...

بود — ... — شمیل

دهد فلک همی از تیغ تیز تو نصرت — برد ملک همی از خلق تو بخلد نسیم
زمین ز مهر تو زادی کهینه بار زلال — هوا ز خشم تو جانی شود بیار عقیم
همیشه تا بود از اختلاف در عالم — کثیف ضد لطیف و لئیم ضد کریم
بحکم حکم تو موقوف باد هست — بزیر امر تو مضبوط باد هفت اقلیم

فی الملک المظفر ابراهیم

روز بازار ملک اعظم ابراهیم — بست بر ابو المظفر ابراهیم
شهریاری که طی عرض فلک — همتش را نیاید مدار جسیم
کوه با حزم او بغایه سبک — بحر با عزم او بغیره سلیم
نه بحلم اندرش سؤال درشت — نه بعلم اندرش جواب سقیم
پیش سلطانش آنکه عمر گسترد — بر معروفش آفتاب لئیم
مهر او منهلیست اطهر کوثر — کین او حفره عذاب الیم
سقف افلاک با جلالش لاغر سقیم — طاقهای عدلش لاغر سیم
گر ز جوش مروت یابد — ژاله از ابر زاهدان عقیم
ور ز تیغش مزاج بیند — جمع گردد ز شور و نیم
در شکار تنش که شیر کشته او — فلک زرخ در کشد بزنگ ادیم

در خطابش

در خطابش که رفق مذهب اوست — دم نافه ساز عطار نسیم
جمع سازد ز جمله شبهات — هر کرا بنیش بد از دیو رجیم
رای او عاطفت نگار او کو — هر کرا کیر شکل در بیتیم
کیست در جهان به از او — از ملوک جهان جدید و قدیم
عدل سلطان شیر داسته است — بحقیقت نکرد حضرت علیم
خیلش حکم کرده از اسپاه — خسرو شرق را بزاب کرم
زده سر عرض کبک او — عرصها تنگ تر ز حلقه میم
روی نامرد نیز برکند و چشم — بر ستیزه چو بنات النعیم
نیزه در جنگ نیزه دار چنانکه — اژدها گشته چنین عصای کلیم
شاه خرم نشسته با که بدست — کرده مضبوط ملک هفت اقلیم
شعرا خوانده شعرهای فتوح — یافته صله جامه و زر و سیم
من که باز گشته بکام — دیده اقبالت بحرف عظیم
تا زمین است اصل و شاخ — تا هوا است النسیم
مجلس عز شاه بادا — در طرب دارد طاعم
دولت او را قرار آخر باد — نصرت او معین و بخت مقیم

فی السلطان مسعود

موکب خسروی خاصست عجم — آنکه زو شد جنت عالم
جشن همچون او — سایه گسترده بر بنی آدم
بار بر ملک او مبارک باد — پیشوای ملوک لام امم
آنکه با کفش در دریا — جز بنگین بر نتابد دم
وانکه از ارتک خاتمش آید — نام او نقش گشته بر خاتم
دولتش را بطی سازد جمع — از فلک شیعه و نجوم خدم
پیش او هر کجا که — عزم او لشکری شود مقطم
کرد او هر کجا — حزم او بارو بود محکم
زجرت و بیش — صبح ال او چو صبح ارم
خاک تو حلاوت عرقش — خنجر اچو یتیم
او جز خراب — کاروان عدم
در جهد باس او فلک — اگر شیر علم
او ز عرض جوال همت او — بر فلک درست خونین
ملک بر عرض ملک بر در او — دفقه کعبه است خویش

نازد اصل

نازد اصل بتایانه فرع — تا بلند است بانک کف قلم
دولتش خویش یار و بخت قرین — نعمتش پیش یار و عالم کم
عقل هیشتش همه بتاج و به تخت — چشم و گوشش همه بزر و درم
اختر او چو نام او مسعود — مخبر او چو طبع او خرم

قال ایضاً

ای فروز رای کرده عجم — ای نکو هر کزیده تا آدم
چرخ عدل — صحن ارم
شخص ناامت تو شخص مثال — شیر با هیبت تو شیر علم
دولت راناه زیر نگین — امنت را سپهر زیر قدم
عالم جود تو وجود — دیده علم نور از عدم
نام کرد از تو فیروزد — طبع وقت تو حزم
بر دولعت حمایت تو — در شریف کفایت تو حکم
قیمت خلد نعیم — سخت
آسمانی محیط اخلاق — واقف با عالم
حمل عزم تو بر نگیرد کوه — سیل عزم تو بر نتابد یم

خرم دهی حرمی سعود صولت   بر کنی آز زر به بذل اشکم
بر رمانی سلیم از آهن خوش   بجگی سنا بو هم از آتش نم
زان بجز انگشت که لبد عقد است   در سر انگشت تو گشته براهم
ابر موهوم بیار برق گرای   آب چهر ابان آتش دم
کاه عقبی بسته از عقبی   نکند پایه در غطیت کم
جادوی بوده پایه که ز مهر   نشود مهر او ندیم ندم
معطی مصحف خزانه حق   منهی و مشرب اهرمنیه جم
چشم را بینش آگه گوش و سمع   چشم و دانش چیز رو گوش اصم
ای که اهل نایب داده   وی که او زهر وارث ادهم
بنده از بو حلیم شب ماند   چند یک بو روز داد دستم
که از این سال سیاه سخن چو دوات   که از آن سال بر همه سخن چو قلم
موج جیحون چنین مهیب و درشت   آب کوهی چنین فقیر و دژم
چکند بنده چنگ زرگر ناز   چنین شاخ بار نقص و کرم
ناشنوده است حجت موسی   ناکو نهیده حجت بلعم
مو کبت پایه پایه باد و حشم

بردوان

بردوان از تو شاه فخر عرب   بزبان تو خوب شاه عجم

ای رسین تو فصل بهار   وی چو تو اصل نوای عالم
ای روی بزرگان آل با تو   وی پشت ضعیفان نسل آدم
در مدح تو عاجز زبان و خامه   بر نام تو عاشق نگین و خاتم
حکمت بیرالت عرصه حق   امرت بولایت پنجه خصم
از قدر تو عضوی مقام اعلی   در جاه تو جزوی سپهر اعظم
از مهر تو بوی نسیم جنت   وز کین تو جان تف جهنم
حلم تو زهم کوشکال بخوانده   جز تا بوده ولا معتدم
نفس تو زهم کتاب بکرده   جز عاقله نفس مستقیم
چنین شخ ز آفتاب درفش   برابر بریده کمال ارستم
چنین بر گذار او شهاب سهمش   بر فش بخواه [illegible]
کر بایس تو رقی سال و نیز اوه   در سند و تا حج دار بر کم
کوئی بی دسید اوست تنگ   بحری بکشند شخ تو بکادم
بر شخ چو تنگ آورد بر شخ   در یم چو کند زکرد لب یم

مانند پلنگان اسب و کس اقطع   مانند نهنگان و کس آهم
تار و دل فلک سلهای هفته   تا روی زمین سپار های سلم
زاد است جهان از جهان فضیلت   چنین حرف روی ز حرف جم
دست بهار او بهار علت   چنین شاخ ز شاخ چنین جم
کشتی که بعون تو گشت گشته   الا نکند ابر قبله [illegible] نم
قفلی که بسعی تو گشته [illegible]   در روی شخ بزه محکم
مانی و [illegible] دکان [illegible]   بر نقش پای نهب تیت دادم
عیش تو مینی باد و بخت [illegible]   لفظ تو قوت باد و روح با غم
در حکم تو آینده و شونده   نوروز بزرگ و بهار خرم

یمدح الامیر سیف الدوله محمود

ای جهان را کمال قدر تو زین   طوق طوع تو از شهور و سنین
از عیش تو ملک [illegible] یسار   به یسار تو ملک [illegible] یمین
هر کی حزم تو [illegible]   بر کشاده حصار های حصین
هر گز سپهر تو [illegible] کند   نکند رفق [illegible] رکاب متین
کر [illegible] سپهر حلم ترا   لب نکند [illegible] پشت [illegible]

عقل

عقل حلم ترا عرض سنجد   جو عرض که بود که غزنین
بسته با جلد و عرض همت تو   نقطه بیش طول و عرض زمین
همه عالم عیال جود تو اند
تو کی آنکه که روز داد از تو   روی با طیب ز حق نشود چو چین
فتنه چنین پاسبان ز خزانت   فتنه در خواب تیغ همه اندر چین
ابر چون شیشه را بکف داری   در جهان [illegible] تیغ تو چیز یقین
تا که بر زمین نجسته مهر   دانه چشش نباید اندر طین
خسروا منی [illegible] این چکامه سرای   در مدیح تو نغزهای متین
هر که گرده [illegible]   در سینه [illegible]
که این قطعه کاندرین [illegible]   کفته رخوار از وکنید تضمین

آفتاب جهان و شمع زمین   میر محمود سیف دولت و دین
آنکه ماهیت روشن [illegible]   وانکه [illegible] ستره اندر زین
آنکه آرد سپهر [illegible]   وانکه دار [illegible] نگین
جای من [illegible]   با خداوند [illegible]

کو بداری است این است لا — خاطرش ناظم جبال و حس
بعد از آن اتفاق را جویا شن — کرده این استماع بالین
از جوی ره داشت سعدی — کرد از اسافل فلک بر آن تمکین
اوست کو بدید و شغل دعا کرد — او دعا گوید و شفیع امین
جز خداوند فرج دا [illegible] — در شفاعت سخن چنین شیرین
لاجرم زین لطف در خور کرامت — رب است بر سر لعل ثمین
بود خاک پای اسرار — طبع او هر بر جنبش و سکین
چنین بیان و تمکین در بین درگاه — صد هزار است بنیاد تمکین
بر خوان از الفاظ احمد کو — ... و اولاد جمن [illegible] این
اختر دشمنت ز ایمان ... — بار رفتار کز ابرار فرزین

ماه ملک آنکه از خوف زوال — تخت زیافت بر سر گردون
بعد هفتش ز تابات شکوه — داده سیر شش سماوات سکون
باز بر سر گرفت با طول است — باز بر هم نهاد فتنه جنون
رزم شد رزم چرخ بر دارنده — سال هشتم ز ماه تیر دهر دل
آب

آب در جوی عدالت گشت کلاه — تشنه در کام ظلم گشته افیون
برکشیده از نیام صیقل ملک — سیف چون گشت نکته آید کنون
چشم زخمی در بین بن نعره بود — بر نفر خویشتن لشکر کنون
روز بیست و ... کش ... شح — سوی ابندو لشکرها بر و بیرون
از اتفاق تیغ لشکر اسلام — بر در کفر در گبجو شد خون
من بند و بلاد شاه زند — بشکسته ایشان عمر گاه فرعون
زحیف آن زاله کشتی مکر داد — زاله داد آن دشته یا بغول
یکجهات است پر سر وی شیخ — لشکر روز کار کرده نگون
پای ... ساز کرد در سر نیل — بشکم درگذشته چنین قارون
حسرو اجمن ولایت آذر — آنکه آنکار از تصرف کانون
رزم را آذری به سر خنک بر — دل مهیای بر بیدلش کانون
آذری که نهیب کو در شر او — شور نجف واهی ملعون
آذری گستر رود جوهر است — جوهر دیو یا بود دل ارزن
تا چه را زانه حرص آن جمع کنند — خلق را کرد آتش ... الفون
باره ملک را تو دار قوی — خانه عدل سازاد بیش ستون

ام تو بار بر زمانه روان — عسم تا زما ازل بقرون
نیک خواهانت مقبل و شادمان — بر سکالت مدبر و محزون

که آن تیره ماه سر سخن — گرم در کفش کوی رست بیان
زیرا و در سر اول با این شر — بم او در جواب او الکن
نه مر او نکات او بیاب — نه مرا لشکر او جوشن
عرصه هایی بسات نقش شم — گشته زو سنگ بر شکل پرن
غنچه های گلستان بیدار — همه اطراف کفیده دامن
عزت و عزل از سلطان — بر زبر ستان بنعمه بوم وطن
دیو الاجی جنبش آن نیاز ... — زو برو زنخ ... خوبی بر بس
جویش از آب بسته گرداب — کاهش از برق بسته آهن
بر جسم زمین گراشته اهوار — چنین بیزار وجود از سر زن
... سکین معقیم گشته در دو — ابد بیدار کرده و مسکن
مار کشار در سب پای مار — شکم از آستین و از دامن
هر آن از سنگ ... آتش طبع — بی خبر مانده کورها وطن
هیچ

هیچ درمان و هیچ حیلت نه — جز بر خوابیده عیش مسکن
تا فرود بوشدم با ذر ماه — گشت فراش نهگ بر زمین
حکم او را اقتضا چو او عنان — امر او در زمانه جنبش کون
عزم وجنبش چو الفش ... — حلق خلقش چو الفش ... حسن
از شفا چو گرم ... سپه — مار ... قبیله ه بر سرون
در تلاش دین همت اعلاش — داد ... سنگ آمده بر بیرن
هوش سوراخ عور گشته او — گرده ... ارچه پر شن
لب لبش سماوات شرف فلکت — چنین ... از د ... از حن
ز هیبتش عیش ... اوار — بدل ... عرعر و سوسن
یار نی با نعیمهاش رز دل — جفت نی با ... هاش خون
میوه دار دانش ... اما — بعض ... بعض آبش
از ... کرم عمر — و ز نهار شرف ... فن
نار که مانده چراغ امید — گر ز جود نیافت روغن
هر که جز سخاوت بر جان — تا ندیش ... فقیر ایمن
نه همانا که بر تلذذ کند — سبب از آز و دی و بهمن

تا جهان را ز گردش گردون شب و روزست تیره و روشن
مجلس بار اینکه راه ترا باد چون باغ عنبر و گلشن
خانه بار بد سگال ترا باد در وی بدریچه و روزن
طبع تو زور اینست دارد و راه عمر تو زور بنده و عبد گلشن
لفظها را ستانش تو دشتها حرفها را مدیح تو گردن

في مدح الملك العادل ابي المظفر ابراهيم

از شرق و غرب عالم گشته بکام تو در کره خدای عالم و عالم غلام تو
دایم چو نام خویش در افتاب شرع باقی کار است شرع پیمبر بنام تو
عهد است عقد و واسطه ظاهر تو عهد است علم و کلام تو
اختر تو دولت عالی مطلع دنیا تو را نعمت باقی حطام تو
در پاسلیم عبره بدر دولت کو هرا دیم عبره بر دست نام تو
چرخ از چه گردنت بیو سر تو دهر از چه تو تشنه ... کلام تو
صحن زمین کام دستور ساخت اوج سپهر سقف ستون خیام تو
یکسر هر آنکه است بکام تو را وز نه دولت و درخواه تو
گر تنعم ز نکلف ... بر لازم که گرد عت برانتقام تو

پیوسته تخت چو سایه برات تو دراز غول الضاف تو دلیل بست ارادت تو
منصب ... دوام ... صاحبقران ... تو
در شرها ... در عهد روزگار کیں درد و جو اکن تو دیدار مقام تو
لیک در شی عت ... گردند ... بخت ... تو
الکمن اجابت ... الکش پای سپهر ... تو
... شمشیر ... زخم نیام تو
شخص ... اقلیم غرب را ... تو
تا ... سیراب عدل فاروق ... تو
چندین هزار تشنه ... حاصل ... تو
ار چند بجو دار ... ز آنکه منزل تو نیامد مقام تو
آخر ... در ... مباد جز علت اهتمام تو
ز چرخ ملک ... قیصر امیر بار تو باد دسلام تو
خاقان و کلید ... بر جشن خاص خاص تو بر عام تو
چنین سایه های همایون ...

في الملك مسعود

ای برافراز تاج دولت الله ملک را تهنیت کنید بشاه
شاه مسعود ... زطرش ... و جاه
حکم او قاضی زمین و زمان امر او والی سپهر و سپاه
ایکه بی مدح او فلک تهار تیغهای کلام در افواه
بوستان ثبت عدل او ... قهر ... بر تاه
دانکه بی نام او ... حجت ... الله
رفود در عزم او ... ... سپید
فتح ... بر دیاند ... مهر گیاه
وافتاب ... اتش ... پیاه
که ز آتش ... زمین ... اشتباه
روز ... فلک ... بگاه
تا ... از جوش خنجر او شرط ... رسم بار افواه
خیره ماند از قیام ... او حمله ... حیله ... و ماه
کوه ... صاعقه ... تیره ... غره
نه در ازی ... او ... کوتاه

یارب آن ... روز بچه بود داعی فتنه را ... بجاه
همه دعوی ... فرصت جوی همه معنی گذار و صنعت خواه
همه عرق ... سبزه ... همه عهد ... کلاه
حسرد ... فیروز ... سعد اوج ... به پر کلاه
باره در زیر ران ... چتر ... چو ... ماه
خاصکان ... و ... لعل ... نعت ... پناه
... نیک ... بر اشتباه
ملک خسرو ... دولت ... کام ... گاه
تا همی تابد افتاب فلک بر سر ما تو ... ظل الله
کار عز باده یار تو ... عرش تو تاج ... فرش تو گاه

نظام ملک و دولت ... کلاه سر محامد محمود ... شاه
بلاد ... بزمین ... پرده ماه
قضا بردی ... قرب ... راه
هوا ... نعل ... سیاه ...

گشاده چشم بیدار تو زمین و زمان … نهاده گوش بگفتار او سپهر و سپاه
بیافت حشمت او زانکه در کف … برید هیبت او شیر چرخ را روباه
کمینه گشته بگیهان در آستینش لشکر … کمینه ریزه بفلک در سعادتش خرگاه
زحزم ثابتش عیوق بر نیارد سر … زبیم عدلش بیاره بر ندارد راه
گناه کار برابر زدار مظلم او … که فرقت بپای گواهی دهد بر بیگناه
تا شیخ را بران فرا برو نگرد … بگوید اشهد و ان لا اله الا الله
دلا که آینه قرآنش بگفت اگر … در و بدو پیشد زار زار در آتش الله
کی که خواهد از امتش سخن گوید … دراز کرد دلش از این اسخن کوتاه
ضمیر که عو ترش دل مخالف را … ازان که چو تیر همی محترق شود که ماه
بدیده گرز گران سنگ او بر تفرقش … چو خاره نیست سر از کشیده کجا ناه
نجست یار دل باچشم او زانه برق … نگر دیار دار چشم او زانه نگاه
نهیب حمله او جبر ز فراز شده … نشاط خدمت او کرده چرخ گشته دو تاه
مظفرا ملکا خسروا خدا فرا … همی نباید رشاهزاده گیتی گواه
بدین صفت ار سیر السید بود … خبر عیان نخ و بعزو در برگ یک جاه
خدا چشم مه از اعراض تو تکلو لذ … ه صدر دولت و دین در صدر مسند و جاه

همیشه

همیشه تا بهم آرام باشد شاه گاه … همیشه تا که نکو از بر مسند و ساد
نهاد ملک نشان ز باعث از کار … رضای ایزد چون و بقای سلطان خواه

یمدح الصاحب خواجه منصور

ز آن پس که بعد اختر مرد و بالی … سعادت ببرد مادر زن دوبالی
همه روز حاصلم نه این بود گشتم … ز لون و بوی زخالی بجانی
ازین گونه گشتی برکار کردن … چنین حکم که است ایزد تعالی
که ایدم پس از فراز نشستی … که باشد پس از قرار اقبالی
بلا از چرخ همت رساند بخشم … گزند چرخ هفتم نماید جمالی
در این باغ دولت نهالی نشانم … که در دین چو طوبا بود هم نهالی
گزیدم پناهی چو حصنی ز هستی … مواصل کجا هست عزی و جاهی
من و خدمت خاک درگاه صاحب … که او را جز او رندانم همالی
ابونصر منصور که نسل آدم … چو آتش بعالم نمود است آسالی
جهان که ضعفا ز که ازعیب و عقبی … همیشه امانت خواهد جهان چنین عیالی
چه شخص است یارب و خوالقدر یار … نیاید فزون از کمالش کمالی
سر همتش وهم اگر باز ماند … چو پایش نیاید همی پای مالی

قوی رای اوراتباتی سکی … ثباتی که تقدیر از وی بلالی
ازه نعمتی مهر اوچنین بهشت … نهد کیس او و زخی رسغالی
تحت بعلت کس از طبع او کرد … نکو بی بهشت زشیری سفالی
عجیب تو او را عجیب زمانه … همی پیچد از تیش حکم او چنین دوالی
زهی نقطه عده بحث تو … کلانه ز زوالی و نه انتقالی
الی صحیفه عهد تو نقشهای گر … که لا از ره بدنیا مدلش فالی
ز این مایه اعتدال فلک را … که رنج از تو جوید بلطف اعتدالی
تو آن گوهر احتمال جهان را … که نفس از تو خواهد بصبر احتمالی
همی تا تقدیم وتاخیر عالم … مقدم بود رجا با سوالی
ازین خواه آتیت خواه … و بد سگالد گلدا به سگالی
یکی راز گردش سبا گزندی … یکی را بکیتی مبادا مجالی

از غرر قصاید اوست

ای چمن خسب ار که تو ای … آهوی ما نه سال در تو چرای
ایمن از مکر و قصد بیگر بلک … در تو شیران و آهوان بسرای
سقف تو چون فلک نگار … صحن تو هست روح افزای

نقش

نقش دلبند دلکشا را … جامه فتنه بعجه چهره گشای
کرده با سطر بال صدای جنت … بنت طاتم با یا ای
گفته با زائران سر بر درت … مرحبا مرحبا در آی در آی
روی دیوار بیش و پس بنگر … شکل عالم ز آدمه تا پای
هم در و مرکبان کور رسیده … هم در و سرکشان شیر آزمای
خونه اسب پشته او نخچیر … مانده خرطوم پیل او در وای
درست چلیش بر دو دیده بچک … لب انیش در دیده بنمای
میر تیش های جسته بار نکرد … رنگ تاج خروس و چشم همای
سوز کرده گاه مجلس او … قالب رزم خواه و بزم آرای
لیکن از آرام گاه امیری سال … حشمت خاص شاه بر یک جای
ناصر حق جمال ملت و ملک … صدر صدر رشید او شن رای
آنکه با عیال او بنا کرد … سخن کار طبع گاه ربای
آنکه بنده حور زاد اند نه جنت … گرد سوراخ مار مار افسای
دامنش در چنین بنا خوانم … شانان ز ولی خوی فرسای
سایه قصر او نه پیمود ه … قرص خورشید آسمان پیمای

روی دیوار تو نقش ...

می برتیش همی

فی مدح عمید الدین ابو العلی

ای آن کمال شرع شاه بری — ای آن کمال عقل و بار بری
سید عالم عمید ابر اجل — عمدهٔ ملک و دین ابو العلی
رتبت او نهاده منبر و تخت — رفعت او سپهر عمید دل آری
همتش را سپهر کهش لطم — دولتش را زمانه کیش فری
سایهٔ عدل او کشید چادر — نامه فتح او گشاده بسی
بر درع از عرض جود گوی سبق — نسخهٔ ذات عنبر اسیری
حکم او مالک قلوب رقاب — رای او راسپهر سهی و سهی
نهی او تو کو باد سموم — سعی او سد شاهراه عوی
باد خلقش دمیده عطر عرب — شکر شکرش نهاده شهد شفی
قلمش رعجیبه نکته — سخنش ز لطیفه معنی
چنین کن عظیم و با حشمت — چنین کرامت کرم و با عوی
کوه از ارکان او گشته و لکه — قهر اعوان او گشته زاعی
سایه از اهتمام او کنون — در عروق صلاح جز عری
تشعور و نفاق و بند دررد — تخم زور و فساد در حرانی

دختی

دختی کر بر جهد بکر — دمنه حیله در خرد بتری
بنمود با دو بعث استحقار — بنمود با شریعت استهزی
چنین سخن کرید او زبهر صلاح — که کنند نخست سوی هزل دهی
ای بحکمت کی ندیده چنین لقمان — وی بسیرت ستوده چنین کسری
تلگند بنده و بکسلد پیمان — مینکند ز رخت بند ظلم و مری
چنین خنو بکند دو دام ادب — چنین گشته بیدارم دو دام طلب
تو کنی مال او ز رنج آزاد — چنین کنی حال او به درانهی
تا مهیات شغل داده بستد — تا مهیات کار من و شری
شغل شغل تو باد چند بخورد — کار کار تا بار با مولی
داده دهرت بعمر نوح نوید — کرده بخت برادر نیکنری

بسم الله الرحمن الرحیم

زر و در زاده عبره کرد بجا — چیره رجای خلق ابو الرجا
ابو الحسن علی که لغت خلق او — خرده نام والداش تلا
عمید ملک شهریار محتشم — عماد دین مصطفی مجتبی
رسیده جای او بجای مشتری — براق جاه او دعای اولیا

گرفته قدر او ز اوج آسمان — جواز قدر او رضای آسمان
دیانتش نشسته آتش جهیم — تواضعش بپرد آب کبریا
چو ابر مرکبش چو شکل ماه نو — چه کوه مرکبش چه کوه توتیا
بر آن از رو دهد چنین ز زمین — در غیط کشوده چنین در هوا
نهاده عرق فضل وی از او حسب — علای ذات او اداء اولیا
بسوی سوی آفتاب گردنش — گزدن آفتاب جرح صبا
بهنگ کرد آب کرد همتش — که در گشته تا بدم از دها
عذاب او حریق در جحیم زد — خلاص حبت از دلفت ز عیاد
بیار گاه او ملک زملک شد — نه آشنید کامل از آن بحسب
جدا کنند عقیم گره او از تن — نشاط دل ز فضول سر بلقا
دوال رود ز سوال بیلش — چنانکه گاه دوال ره بکهربا
غنی شود امید زیر آن — چنانکه مس غنی شود ز کیمیا
همیشه تا پدید از کلام جمع — شریف ذکر انبیا و اولیا
ز عشرت و زلهو باش اهل — بدولت و بخت باش البحا
قوی بعول وسعی در حق — ... با مروتی درش ...

نه

نه مدتش بحیلتی مرتقی — نه معتدلیش دیده عزال معتقد

گفت شرق و منوب سوار اتش — ربع حرص امارت قرار آتش
ای سکندر با دو دهر نکته خاک — بخشش لهر دو دو نگار آتش
بحکمت و ز جهان در گشت تا عقل — شافت اصلاح جز سعار آتش
نهاد گوهر چنین مهره در کنار تمکین — سپهر ملک زمین در آتش
بزنهار مهر سوی آن در سلطان — که مرم و مهر شود زنهار آتش
بلند گشت از او نام و لطف لشکر — بزرگ شخ بهنر کار آتش
عمار دولت و دین ظاهر که از دو لشکر — یسار دار دست از یسار آتش
بهار فضل و بزرگی که بر سیار آید — کرکجا نه خلقش نگار آتش
نگار مسیح اری چهره بگشاید — کرکجا نه لطفش نگار آتش
چه حجت از دل امر او عال — کهی ز بادی موج از هرار آتش
افکار هوش اعروش نه محمل — لغم نه محمل آکرو فار آتش
ای سرای تر اقتدار ابهت او — دو ار دشمن او از دو ار آتش
فرو نشاند مار از انگاب قهر نشود — ضعیف کرد بنهی اقتدار آتش

زکین و مهر تو خیزد چنین خلق ... بتر / همی فزاید خویش و تبار آتش و آب
ببین دو صد ... که ... / قضا بحکم گران بود تا ... آتش و آب
همیشه تا بجهان چنین در آید و برود / بلند ... بود کوه ... آتش و آب
بود دو مایه ... روزگار ... / چنانکه هست ... روزگار آتش و آب
چو داد ... ماند / چو شمع ... در انتظار آتش و آب

ای شیخ تو کشید تراز ... / در ... واز تو ... اعتبار
باهمت تو دو هم نزار ... / باهیبت تو ... خورشید ...
علم ... بود ... فلک / رای ... ساز ... مه و صواب
از ... حق ... تو ... / بردیو ... تیر تو ... شهاب
کین تو از طبیعت ... / ... پا ... وادی ... ابر
پیش ... حلم تو عاجز ... / کاه ... شتاب ... شتاب
سهند ... قدر ... / ... سؤال ... جواب
/ برخیز ... تجلی ... حجاب
این ... آب ... غرق / ... بر آتش حسرت شود کباب

که دست ... جدا ماند از عنان / که ... زخم ... از ...
کرش ... بپذیرد زخم تو / زخم آری ... زخم کند ...
بزاد ... / تا ... شود ...
که ... کمان تو ... جدا شود / هر که تیر ... ز ...
هم ... صبح ... / هم ...
غیر از ... تو ... / نشنید ...
ای ... سپهر و ... / در ... بالک ...
... / با ... لشکر ...
بالک ... / در دست ...
بابر ... / تا بر سپهر ... آفتاب
از بخت ... نام ... / ورد ... عمر ...
چنین ... / چنین ...

مدح آصف ... الفارسی

قبله ... زهمت ... / وجه ... هفت کشور آتش و آب
از این ... چهار ... / تو تیر ... همین ... آتش و آب

همانکه ... زمین ... / چو باز گیرد از ... آتش
همان ... شهاب ... / بدیو ... خورشید ... آتش
چو ... پاره شد / بطوع گوید ... آتش و آب
بزرگ شاخ ... / بطلع طفلان ... آتش و آب
شگفت ... منور ... / بحول و قوه ... آتش و آب
سطوع ... / طفو ... آتش و آب
مجمر ... / بگاه ... آتش و آب
اگر نه ... / چگونه ... آتش و آب
وگر نه دامن ... آتش کرند / چگونه ... آتش و آب
بکجح همت ... / ... آتش و آب
بعمر خویش ... / چنین ... آتش و آب
بزرگوار ... / مقدس ... آتش و آب
بجنب ... / بچشم ... آتش و آب
... / ... آتش و آب
رخ ... / ز پاس ... آتش و آب

برنگو ز ملاقات اگر ... / زآب و آتش ... آتش و آب
... / ... آتش و آب
ز ... / نهیب ... در کوه ... آتش و آب
بحق ... آب ... / از آن رکاب ... آتش و آب
همیشه تا که ... / ... آتش و آب
بقات ... آتش ... / نهاد ... آتش و آب
بجشنهای چنین ... / کشیده ... آتش و آب

دلیل نصرت حق زخم نیزه ... / از ...
زعقد ... / چنین ...
در ... / ولیک ... خصم ...
دلی که ... / ...
چنان ... / ...
... / که در حقایق ...
بجنگ ... / بجوش ...

جبین رخواناکه در جلالت او / سپهر و گیتی منش از قیاس او دارد
ز فر دولت او و شکوه حشمت او / هلال شده لب و روز زلف بسته است
موفقی و رخ خجستش ز بار در نجوم / مطلوبی و رشحش با بر در بهر است
لباز کار بطبعش معنید صبحت / بکار رسازی رای اش مصیب او
موافق آمده ز رخم طبع کینه او / که حزم او که قدرت قوی زاراز عضب است
در آن نتایج جهانی در اندیشی عمه / در ازمان سپاهی دل آهنین بسته است
نه عقل ساز انطار است در عمل ازکار / نه فضل ها اینست و نه حرص درکش است
بر خصم کید و کند زخم شمشیر عشق / اگر ز آتشش آنست در بست
قضا مشقت تیری بهار کردش را / از آنکه شرارت ناشیز کینی حرب است
ابا عدیم نظامی کی وجود عهد / ز چنین تو نیستی بار و با عرب است
ز تیکه ارا فر در کارست تو / جهان بلاحب و بس از تن تو در طعن است
حطب کای طبع تو دیدار آن / چه محنت گفت از آتش بنز دلش حطب است
عزای سیم آتش جهد و دست بیزاری / اگر که چنین زکش از خشن نهی زار عصب است
همیشه تا فلک است و مدار با فلک است / مدار با حب از همیشه بانک است
نشاط باد و طرب جست طبع دارا است / در شرق و غرب ریاست ولایت است

جواب قطعه بوالفرج گوید مسعود

قطعه در مدح مسعود سعد سلمان بوالفرج و در سالکه است

خاطر خواجه بوالفرج بی رنج / گوهر نظم و نثر را کان گشت
بهر از طبع او چو یافت قبول / جان ما جسم و جسم ما جان گشت
ذهن ما ریک بیش چو در رادش / سخن او بدید و حیران گشت
رونق ورنب شعر عالی او / حسن السلام و نور ایمان گشت
کشتر کش چنین بدیع لفظ گشت / در براه نو ورا سلمان گشت
شاعران را ز لفظ و معنی او / لفظ و معنی همه دگرسان گشت
راست چون الف است پنداری / در عصا بود و باز ثعبان گشت
سحر خامه اش چو پیدا شد / جادویهای حلق پنهان گشت
زان دل خاطر دلیر سوار / راهی که بر دو شوار گشت
راه تاریک گشته روشن شد / کار دشوار زیجه آسان گشت
هر که او در دلیر نظم بود / کند شمشیر و تنگ میدان گشت
خاطرم چون حکیم شد او گوید / از گناهها پشیمان گشت
من چه گویم که آنچه او گفته است / فخر مسعود سعد سلمان گشت

قطعه ابوالفرج آن

بوالفرج سال در سنا که در یک / اختلاف سخن فراوان گشت
سخن چند بهتر است که عقل / برد توفیقش رسید و حیران گشت
گوید این در بهشت یک چندی / روضه دل گشت و رضوان گشت
چو با دم سپهر در صحرایش / منزل آدم از ازل گشت
بوزیدن امر از بهشت آمد / غربت او دیگر شیطان گشت
و یه ملک بهشتش حوا است / گرچه دشوار بود آسان گشت
سکنه او بر دو رستار اند / تا بتمکین گوهرش کان گشت
عرصه عمر آدم آمد کار / خال او زرد و سنگ میدان گشت
غیرت حور بود سکه / زر از زر و جوهرش لشکران گشت
خانه زان شخص باز بامد و لی / مدتی غوطه خورد و پنهان گشت
گرد آن دهم گشت شرافت / گرد او ز غربت بنیان گشت
لیک از عرصه چنین بر آید / قصه مسعود سعد سلمان گشت
تا جهان با شهان گه بان بار / لیک از آن که او نگهبان گشت

بالائی هنر حسب نیکی است / محمود سری از آن غمیس است

ای که ز بر خود مهین است / زین ازرق سپهر و گهین است
برابر گرفت ما ز مهر است / با محنت و رنج همنشین است
ازو ده همیشه خود بزین بود / تا گشت سند گنبد برین است
بسیس جفا بر آن گشت / او در هنر و خرد دهیس است
از کار فلک عجب توان داشت / با آن همه مهر محض کین است
بنده شسته مهر از آن حیوان / بین نظر از آتش بیار کین است
سحر شش همه زبر است گجش است / زهرش همه با شکر عجین است
زان رفت بهمعنا خور / گش آب گلاب زیر زمین است
جز سفله در آن نیز و در دیح / در بیخ حبش ای از آن کمین است
از آنکه و از شکایت من / کوشش همه روز با طنین است
رو با که شکایت نوان کرد / کار وی همه کجروی چنین است
منعی که بنیاد بر حرز اش / مجموع کرده بیدار دین است
صدری که بنقد سر خود گفت / خود او است صدر راستین است
از خشش فلک لاغر او / ملک است بهوش گمین است
الحق سبب ملک است / میمون قلمش در یمین است

ذکر هنر و فضایل او / تسبیح کرام کاتبین است
مسموع سپهر ملک دانش / ذرات همه حافظ و امین است
هم ملک ظهور و سلوک است / هم حق هنر و حصین است
یک قطره ز کلک او ارش / کان نافه آهوان چین است
از ارث کشاده روی او / در ابر دی روزگار چین است
عهده کرمش ز عهد نقو / همچون بفصاحت و دین است
بی از قرآن سعدین / چون کلک بنالشی را قرین است
هر حرف ز کلک او عدو را / مانند داغ بر جبین است
آثار سخا و مکرمانش / همچون از حد مبین است
با همت او سؤال و داد / با رنج و غمی در آستین است
سحر از سر خامه اش فرو بند / سحری و سزای آستین است
ای کس ربعه از کریم است / وین پیش همه کس یقین است
در دریای معجم ازل اشه / کز لفظ و خط تو [illegible] است
دایم بر ثناگری دهدت / هم خاطر و سم و لم رهین است
در غایت شوق حضرت تو / همراه حیثیت منها امین است

دانا که ولای تو گنجی است / کاندر همه جان من دفین است
دانم که یارم شماری ازل / رسم کرم و دفاع چنین است
تا ابر ز مستغاث حق است / در دامن حق [illegible] است
باد ذات خدا معین دست / دلا چه غم است که معین است

برای خدای و ربوبی رقعه عظمت / که نه بیدق حکمش هزار فرزین است
در جای بندهای صبح شمایم پرده او / گدای پایه گهرفشان و البته [illegible]
سپهر زیر کف قهرمان قدرت او / چو حقه که پر از مهرهای زرین است
در کف قدرش از روی سر او گو / در حطا مهر و دیر دلکش [illegible] است
در انتزاع شوقم شان لب بابان داد / درین جناب همیشه مخلص الدین است
سته صاحب سرور جهان اعظم / ازین دولت او با نقاب [illegible] است
سر صدور که بر صدر مجلس او / زوی خلق خوشش [illegible] است
در انجمن ملکان و زخلق خوش نسیم / نسیم خلق تو کی که عنبرآگین است
ایران گروه که [illegible] / [illegible] است
بعهد دولت او [illegible] / چو کبک و تیهو عدل [illegible]

فلک ده بکف او نام حکم جهان / هنوز زیاش که این [illegible] نخستین است
چنان با بطن کف را داد عاشق چو / در آن که [illegible] چو خسرو دارو [illegible]
ز بهر بندوی [illegible] مرکب جاهش / سپهر ساخته شکل هلال [illegible]
نمانه داشت بر او [illegible] / بصد هزار زبان بر علم [illegible]
دعای خیر او [illegible] / ز جبر [illegible] بر دعاش [illegible]
برای خدای [illegible] شکر و نعمت او / زبان عقل [illegible]
عروس نعمت او [illegible] / بمهر خویش [illegible]
کمال نعمت او پرورده عشق / ز ابر ساخته [illegible]
دو [illegible] قهرش [illegible] / مثال [illegible] که این [illegible]
بصحن مملکتش [illegible] قلم / کبود دلش [illegible]
حسام قدرت قهرش [illegible] / همیشه حافظ [illegible]
امیر عالم عادل محمد ابن حسن / در [illegible]
جواد که دل او [illegible] / ستاره که [illegible]
سخاوت [illegible] / [illegible]
بکف همت او [illegible] / چه خوش [illegible]

بمدح او که [illegible] / [illegible]
بزرگ منقبت او [illegible] / از آن سبب دهن کلک عنبرآگین است
بزرگوارا [illegible] / ز بهر حضرت دایم [illegible]
[illegible] / از آن دعای تو [illegible]
[illegible] / [illegible]
همیشه تا که خط [illegible] / زلال [illegible]
بتخت [illegible] / [illegible]

[illegible] / آیات رسالت [illegible]
بر نامه دیوان [illegible] / بر گشتی دریای [illegible]
انعام تو [illegible] / احسان تو [illegible]
چون قطب فلک [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / گر نه [illegible]
مهتاب [illegible] / تا خلق تو [illegible]
در چاه [illegible] / هر چند [illegible]

توفیق تحیت آرد جبرئیل از تو   مواج برآمد از دریای مواج
تا خورشید از لجه عروس تو [illegible]   تا خواسته خیز شد همه سیاره و [illegible]
تا آینه رخ تو از آن زلف [illegible]   زلفا [illegible] بر رو صیقل [illegible]
کز نطق تو انگیزد [illegible]   مرموز [illegible] سحر تو [illegible]
کز چشم تو افروزد مصباح [illegible]   پروانه مصباح هنگامه مصباح
یارب که چه رخشنده است [illegible]   ای آنکه [illegible] گوشند [illegible]
گرداب کند حلقه [illegible]   پس بر لب گرداب کام جو ملاح
کی برکشی [illegible] در خطا [illegible]   گردان شده [illegible]
آنها که [illegible] تماشا [illegible]   امر تو و نهی تو با فساد و با صلاح
از قصد تو گر بنده [illegible] شگفت   زینهار [illegible] سوزنده [illegible]
[illegible] رایت اسلام   تا بخت [illegible] کند [illegible] سلاح
[illegible]   [illegible] حلق [illegible]
دست تو [illegible] شب و روز [illegible]   باد و دسته ریحان [illegible] قدح راح

مدح آقا صاحب

[illegible] فلک [illegible] از روز [illegible]   از روز نو البته [illegible] کرد

برسخت

برسخت با انصاف [illegible]   چنین [illegible]
تا [illegible] میان [illegible] نیران   احکام قضا راند [illegible]
[illegible] نگون [illegible]   شب تیره [illegible] روز [illegible]
در ساعت [illegible] آتش [illegible]   زیرا که جفا [illegible] جفا [illegible]
[illegible] ره در [illegible]   [illegible] خط [illegible]
[illegible] عالم [illegible]   [illegible] شب [illegible]
ای بار خدائی که [illegible] عالم   در [illegible] او [illegible]
صد بار [illegible] معلوم [illegible]   [illegible] راند [illegible]
از [illegible] شعبده [illegible]   [illegible] شعبده [illegible] رها کرد
[illegible] صنع [illegible]   [illegible] تکلیف [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] دولت [illegible]   [illegible]
دولت که [illegible] او [illegible]   [illegible] فیروز [illegible]
[illegible] نقیض [illegible]   [illegible] راند و آن [illegible]
ای [illegible] عدل تو [illegible]   [illegible] کفر [illegible] کرد

از رحمت کردگار [illegible]   چنین [illegible] تا [illegible]
از بنده [illegible]   این [illegible] کرد
[illegible] تقصیر [illegible] عذر   گوید که [illegible]
جاوید بقا بادت با عز و بزرگی   کاین عز و بزرگی به بقای تو بقا کرد
[illegible] چنین [illegible]   [illegible] گرد

شاها [illegible] بار   [illegible] عید بار
[illegible]   اقبال [illegible] بار
[illegible] ملک [illegible]   از [illegible] بار
[illegible] خطبه [illegible]   در [illegible] خطبه [illegible] بار
چنین [illegible]   [illegible] بار
[illegible] الهام [illegible]   [illegible] بار
[illegible] عیش [illegible]   [illegible] حسود [illegible] بار
باید [illegible] تو [illegible]   [illegible] بار
[illegible] تو   [illegible] بار

[illegible]

[illegible] عز و [illegible] فتوح [illegible]   چنین [illegible] بار
[illegible]   از [illegible] بار
[illegible]   [illegible] بار
[illegible]   [illegible] بار
[illegible]   [illegible] شهید بار
[illegible]   [illegible] بعید بار
جای مخالفت [illegible] موافقت   [illegible] سعید بار
[illegible]   تیغ [illegible] بار
در خدمت تو [illegible]   در طاعت تو [illegible] بار
[illegible] ملکت [illegible]   [illegible] بار

[illegible]   [illegible] خوانده
روز و شب [illegible]   جای ابراهیم بن [illegible]
[illegible]   [illegible]
تا جهان [illegible]   [illegible]

ستاند از جوانمردان بر سر [illegible] — شد درست دل قوی [illegible]
او بجاه از جم گذشته [illegible] — بنده کان او رسیده ز دی [illegible]

در مدح الصاحب ابا نصر الفارسی

با مال چو خواجه بکس باشد — ور رای چو خواجه حزم کی باشد
اکنون از او برزق [illegible] — بخشنده تر از چنین باشد
پیش دل غنی و کف رادش — دریا فقیر و ابر مسکین باشد
عطار نسیم خلقش گر داید — در ناف آهوی [illegible] باشد
بر تیغ نظم و نثر ز طبعش — سحر حلال در [illegible] باشد
نقش یقین گمانش چون بسند — کو گمانش عین یقین باشد
عالم کند خراب [illegible] — [illegible] باشد
کاندر حیات فلک خطاب او — چون نفخ صور [illegible] باشد
صعب صعبی [illegible] — در حق او [illegible] باشد
[illegible] — بر [illegible] باشد
[illegible] — [illegible] باشد
تا با زمان ثبات [illegible] — تا در مکان قرار زمین باشد

براوی

بروی سوار [illegible] ابونصری — کز دین پاک ناصر دین باشد

بحکم ایزد و اقبال چو [illegible] — پناه دولت جهان عز دین [illegible]
ستوده حضرت دین [illegible] — همیشه رایت [illegible]
چون حسام [illegible] — بران خجسته حسام [illegible]
فلک چو [illegible] کسوت [illegible] — سعادتش علم آستین [illegible]
ملک ز اوج فلک [illegible] — که او همین ملک زمین [illegible]
بروز رزم [illegible] — سوار رخش سوار [illegible]
زهی ستوده [illegible] — جهان [illegible]
[illegible] — که او جواب [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — حقیقت [illegible]
چه این سخن بشنید [illegible] — که هرچه گفت [illegible]
دعای روح [illegible] — [illegible] دعوت [illegible]

همیشه تا [illegible] — بجز [illegible]

ساقیا جام دل [illegible] بیار — فتح شه [illegible]
فتح قنوج [illegible] کرد — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
جرعه او [illegible] رسید — [illegible]

عمید دولت عالی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

زهی

ز [illegible] ملک [illegible] — [illegible]
زهی [illegible] اصحاب حق [illegible] — زهی [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
همه شرایط [illegible] — همه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
همیشه تا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
عمید ملک [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

از جهان [illegible] — آفرین [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

آنکه اکسیر شرع ازو برسید   از لب تشنه تا بدریا بار
آنکه در هر هنر مهارت کرد   در ثبات برزد کوه پایدار
آنکه بگذاشت راه بادستی   ظفر و فتح در یمین و یسار
آنکه بر دل نهاد کار رسالت   آنکه بر چهره جست خاک غبار
آنکه معبود اهل ملک رسال   خود بخود گشت و ضبط کرد حصار
آنکه آثار غزوش از شمر بد   عاجز آید ز شرح او گفتار
قصد ایزد شناس کارش را   که مراد ورا پدید نیست کنار
هرکه با او بلا بری طلبید   کو چنین یکه و کار کرد بیار
تیره شد روز دشمن از جای   لشکر دیو بار را بردار
با سپهدارت بلقه او جنگ   تو ببیک سپس از و بلا ردمار
وانکه او بدست ساز آیتی   از نیاکان هزار دارد سوار
درست بود از ازکمال او   کردگن باز گن ببنگین غار
لیک امروز دین و دولت را   محتشم تر ز ذات معمار
نوبهار است عدل او حسن   در هزار ذو شاه کام و جهاندار
شربت جود او صحت   هر کرا نیستی کند بیار

کو

کوه از ارزاق خلق را تقدیر   بر دل و دست او نوشته ادرار
عزل او محو کرد کرده ذل   فخر او باز کرد پیچه عار
حاسدش را اگر وفات آید   هم نیابد پس از وفات قرار
جان او در حطب کند آتش   تن او را دواب کند گردار
زان کی کرد با رهیب او   برکشد ترکش ز دیده مار
ای چو ذات تو خوب عین ترف   وی چو ذات تو مهر صبح زر عوار
چرخ پست است و همت تو بلند   دهر پست است و رای تو هشیار
نیست در ملک عدل تو ظلوم   نیست در عدل ملک تو آزار
اسمانیست عزم تو گردون   پایداریست با حزم تو پیکار
گرد و از رهای تو آدمی معصم   خاک از تیغ تو اجل زنهار
تا نگیرد ز جرم آتش گل   تا نخیزد ز طبع آب غبار
همه ایام های دولت تو   بهتر از پار باد و از پیرار
با تو در ملک نصرت و بهجت   با تو جمع ملک بجبت بار

زبده عقده های تو باد و جهاندار   زاریر انجم سپه پرور و سپهسالار

عزیز دولتی و اصلی کز شرف نسبت او   بجای میوه های عز و رفعت آرد بار
سپهر همت او را بیع انجم علم   زمانه حشمت او را آب کوه نگار
که مظالم او حق بلند با ظلمت   بر صلابت او دین عزیز و دین جرار
ز کنج او شرف و از زمانه و باقی   ز بخت او شب و شبه حشمه و پندار
کند بچشم همه عنف خط اش للاظلم   کند بحکم همه رنج عرش للاعار
از و لطیف تر انذر عبارت بگو   از و شجاع تر انذر مصاف گیرد بار
بنجند و ستهد منت ای نکو داد   برکشد و بند به نهلت وی بسجد کار
هستی زر زرایت منصور اگر لطف   رسیده هیبت شمشیر او بدریا بار
ز اصل مولد او طالع بگشته با دولت   بنجم و فرو شد بغور ال بسیار
چه گفت گفت کی این تیز راه شیر زنده   بنعت بار سوی کو بد زمین سکه زر دار
فراشو سر او نیست رای زر ای   بسبع سیمین چو نو چو نقش بر دیوار
بجوب برلک تا زند و بتیز فتنج   ز آن گشت با ربر آرد دلقه امار شار
که خواهد از شرح زود سپس از او   چو بینی گر کند سبیل کیر شیر شکار
نه پشت عرش سلیمان فرشته بگو دیو   بلرزش قالب جرم نجیشم دشمن مار
بلوش شش لکر خر طوم آی پلنگ و کن   بجوش شش لکر صفقوم نهنگ او بار

سلاح



سلاح لشکر و دولت شان ملک صلاح   حصار دولت با لای شاه رسش حصار
نهال عالی منجم نهال طوبی گشت   با آب تربیت شهریار گیتی دار
نظام دولت مشغول ملک شده   که اختیار ز فرایست و افتخار تبار
صدای دولت عالی ز کوس او گوشان   بشرق و غرب رسانید بر سر لیل و نهار
اگر مخالف ملکش فرو خفت و زمین   بلای او را اطراف بسته چو گفتار
کرانه از همه شاهان و خسروان تن   چنین سپهبد ارم آزمای نیزه گزار
روان رستم دستان لبو و تکرانند   غبار صاعقه او زرد او که بیکار
چو نقره خنگ براگیزد و بخصم رسد   جو کمسوار زره دار خصم او بسرار
بهتر تیغ کند چشمه بنام زمین   تیغ نشو رهد مهره فقار سوار
بزرگ طبع کرد که فدا اورا   تیغ کمی طبع تو عادت بر صغار و کبار
تو نا ایستر عطار ایلغار فرج   تو نا ایستر نی رانه بود راست و تار
خطیب فهم تو گوید دعای مستغفر   طبیب مهر تو راند علاج استغفار
بعون کس شود بنده تو مستظهر   اگر بعون تو او را نباشد استظهار
همیشه تا ندهی گونه گونه کرد و گل   همواره تا نکنی شیر شرار گرد و غبار
شش نعیش فرت دهد بدان   روان بر اتش بپوشند و دل بکوه سیار

جهان گشا و برو داغ کامکاری — زمین بوسد و در دو چشم نامداری

زر بر روی زمین ای که حق سپهسالار — تویی که رخش تهمتن نداشت چون تو سوار
تویی که خنگ تو برد از کشش میدان — تویی که گرز تو بشکست آهنین دیوار
ترا سپهر چه خواهد که هست عهده عالم — کلاه ناصر چه گفت هست پیکار
سپرده بازو همچو تو فرستاده — گرفته رایت منصور زبلاد فقار
کلاه قاضی تو بافته کشور آرد در — امید عاق تو با شاخ سید کبر بار
وسیلت تو حصین حصه است همت — فضیلت تو بیش قصه ایست افتخار
بیان معجز تو معجز بود کشور کوه — سوار لشکر تو بهشت لشکر جرار
بنوده گرگس و روباه … — بلاد کوته و دشوار چنین تو مهمان دار
بهشت جوان زبر تیغ تیر تیره … — نهنند دیو و دد و دام و اژدها …
شمار خاره تو بر دامن است … — چو نقش قهر او در کشد بر زر نهار
زهی رسید ز تو در کتف سر علا بازو — خمی ضرب تو بر دیده … سوار
بکوه و صحرا کاهی که از تو وارد — ز نعره تو … مغز بحصار
بجنگ تو کوه شکسته … — بقدر با تو بسوزد زبانه قدار

زدست خشم تو از آنکه عود آکنده رخت — بپای موری خواهد لعل از وزنهار
همیشه با نهیب است جوش آهن — امان تو نظیر … بیش گفتار
زخنگ لعنت تو حسبه آخر … — به بند اهل تو بسته پای هزار
فرا رسیده که اهل تو با سوا اسلام — که داشته صلاح تو قالب کفار
بهر وطن که رسیدی با تو سوار اگر رحمت — بهر سفر که روی با تو حفظ ایزد یار

ای چو نام تو اعتقاد تو پاک — انجم است ای تو برافلاک
غایت تمنای تو از دادی — غارت … دی تو از املاک
جرم خوان کالا قسم شکوه — نعل خنگ تو آب تهاب …
در دو وقت … راه آن — در خلافت مصاف‌های املاک
از ملک رفق تو بکار … — در فلک … ارزاک
آتش برق و بانگ رعد آیند — پیش فرمان و امتثال تو شاک
جعفر در یا و شیخ کوه هند — پیش گرداب و گرد باد تو خاک
سرخ شاید ز شهد … — از دو دیده گاه حرمت تو لاک
در صواب و خطا سخی باد — کلمات تو زنده جانها ک

دین حق را از … تو بر در — ملک شد از چنین تو … پاک
کیه عقل … لا — از نهان تو بحر … سناک
خشم … شته ملت — زهر گردد … تریاک
بنده گرچه ز ناتوانی ضعیف — کور چشم … سوزناک
عزم ادبار … کرده … — در فرار … چنین … ک
خاکهای سپرده از زرد … — آبهای گذشته … ک
پوزه مالیده قعر … — سینه … اوج … ک
همه امید پیش … در تو — بر سرش … ک
بازار … — بسته اسراف … فتراک
صدق … تو — آفتاب … ک
جنگ … — بر کرمان … ک
فلک فضل … — در کردن … افلاک
… — کوته …
در هر چین … — پیچ …
نا … در عالم — حسن …

دل لهو تا … — سینه … خاک
بر کمال تو … — نیکخواه تو … ضحاک
بود نیک بخت … — بد اندیش … ضحاک

… ای جهان ملک — ای ذات تو ذات … ملک
ای دولت تو … — وی حشمت تو … ملک
طبع تو … — حلم تو زمین … ملک
عدل از تو … — ظلم از تو … زوال
چشم … — چشم … ملک
آوند … دل — در … ملک
با خط تو … — بگشای … ملک
پا … — دست تو … ملک
با … — شیر فلک … غزال
آفاق بگیر … — بخت تو … ملک
گفتی … ملک است — با … نام … ملک

سیمرغ در آرزو بدام امن / رای تو بر احوال همی ملک
وهم ضمیر تو پرورد / خواند خرد از الفاظ ملک
نعلی که براق تو بیفکند / گوید از فلک هلال ملک
صمصام ترا پشت [illegible] / بازوی تو در رقبای ملک
تا دست ترا تقویت کند / انگشت تو بر کوشش ملک
آرزوده بر جوهر جان سنجر / داد تو بر جیب همی ملک
الفعده بدندان ملک داد / عون تو بنوک قلم ملک
کلیف تو خاقان ملک را / افکنده بصف [illegible] ملک
تخویف تو ایران اندر / افکنده بکه جای ملک
تا زنده چو تاب سنان شمع / سائده چو آب زلال ملک
از جام تو جوش [illegible] زد / با طبع تو [illegible] حلال ملک
تا بیت بکند در بنای چرخ / تا نشکند بیته همی ملک
ایام تو در امر و نهی باد / چون روز و شب و ماه و سال ملک
همچون شده وقوع دیار / بعز دخت [illegible] تاج [illegible]

هم

هم دین محمد و رسم ملک / از فضل [illegible] اقبال اتابک
خورشید شهان مظفر الدین / جمشید جهان آل ازبک
شاهی [illegible] / از صفحه روز و شب [illegible]
با همت عالیش فلک پست / با جود کفش محیط [illegible]
او در چه حفظ از خصم [illegible] / اقبال [illegible] معین و دارک
روزی [illegible] / همرنگ شفق زمین معرک
بر سیمه لشکرت [illegible] / بر [illegible] حوزت [illegible]
مهری [illegible] قضای [illegible] / جز حکم تو کس نراندش فلک
ای عزم تو تیر و حکم ساکن / ای رای تو پیر و بخت کودک
از دوران که عدل و حسن سیرت / از کسری دار و شیر [illegible]
با نام سعادت تو [illegible] / هر حاتم و معن و آل برمک
وا [illegible] پناه هیبت تو / بدخواه تو [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] زبور [illegible] / با نغمه عندلیب [illegible]
با بحر [illegible] چه باشد / [illegible]
ای سایه چتر تو همیون / ای [illegible] روی تو مبارک

۵۵

بنده بدعای دولتت [illegible] / با جمع ملایکه [illegible]
در [illegible] / در موقف بندگیت اینک
بر خالق [illegible] / انعام [illegible]
تا مطرب [illegible] / بیرون [illegible] سلک
خاتون طرب زهره [illegible] / در بزم [illegible] چنین [illegible]
تیغ تو [illegible] / از [illegible] خط [illegible] ایبک
ادرار تو خلعه جان قیصر / مامور [illegible]

صفة ثقة الملک علی

[illegible] آفتاب [illegible] / روز [illegible] شد
[illegible] / خاک [illegible]
[illegible] / لاله بالا گرفت از آب زلال
سوسن [illegible] / بار [illegible] سوال
[illegible] چشم [illegible] / چشم [illegible] اغال
[illegible] / بحق [illegible] جهان اطفال
ابر [illegible] / در سواد [illegible]

[illegible]

[illegible] / از سر [illegible]
[illegible] / جوی [illegible] زلال
[illegible] / جام [illegible] طلال
[illegible] / [illegible]
[illegible] / صاحب [illegible]
ثقة الملک طاهر بن علی / صدر اسلام و قبله اقبال
[illegible] / [illegible]
[illegible] قالب او / [illegible] زوال
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ملال
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کلک معروف او العنف گشتند — حلقه در گوشش تیره ارباطی
رای خندان او بخند بناز — خاک در چشم حیله محتاج
اثر داغ یوز نگذارد — سعی ساعیش در پی عقاف
ای بهین تو شرف حاجات — وی بسا رای تو نکته املاک
بنده در گوشه است کز غبطه — رو شیف تیغش ماند آب زلال
مسید او مینوا چو سید حرم — لب او کم بها چو کب طلال
سبز دار همت تو گرش او — روز گردد تیغ ازار شغبی
تا برار دیست نام حاتم طی — تا بمردیست نام رستم زال
همه با فرخیت یار قران — همه با خوبیت یار وصال
کار تو به ز کار رشغیر شغیر — ماه تو به ز ماه و سال زبالی
در پناه همت نتیجه فضلا — در جناب تو ذمیمه اقبال
دانش از امتلا بو چون کوه — کامش از احتیاط شسته چو باف

نظام گیرد کار جهان بدین سنگام — که دل ز ششدر بستانند برای بکر دام
سپهر اگر چه در نشست نباید اوز — جهان اگرچه حروفست مبر اورا

بر دل کند خود از جرگه لهو گشتن آل — فرو گشته طرب از طرفه جای عیش لکام
ز عشق یار بخشند کش و بیجه دل — رخ مرغ بار بیند و لب بی زکام
بجاز حمره بانکور لاله در گه — همی گذارد دلی و همی طراز و جام
دهان قمری بر زدن نهد عیار سخن — زبان طوطی شیرین کند ادا از کلام
غذا ابطعم لعاب عسل ز بر بکو — عرق ببوی گلاب عرق چکیده کام
درخت سرو بباغ خمای بسالار — همی فشاند دست و همی گذارد کام
ملازمان در این فصل خاک می پیوند — ز بسکه ابر بند جرعهای سلام
از آن چو مست شد از بود در گلستان — کشت ده باده صافی و مهربند عدم
خزان عصر عهد بی خزان چادر — که رو در این بنه تمام است و روز افتخار
علای دولت تو بعد او است آفاق — سنای ملت سپهر شد عهد انام
چنان ادلگاه نامتهی است او — ظفر بدیده کشد بسش موکب اسلام
فروغ تابش بر معه نور در گنج — همای چتر شش گستره سایه بر ایام
برزم و بزم قضا کش بخشش — بعزم و حزم او آورده جنبش و زمین کش
بپای همت او آسمان کیه گاه بار — برست طلعت او آفتاب چه نام
نشسته انش در مطلق مصباد — گذشته امرش بر مخ صبا ظلام

شهاب ترکش او در آکرند داد آف دیو — چو خون در مغز کند بسر در حرود عظام
براق آمده او در طریق گاه کشان — بپرس و لاله دهد کوکب دوال ستام
اگر بحج بر از تیر او نموده گشته — نمونه ناطح الزار کرده جسام
ببیش بجاید شاخ ورشاه بر ناپهی — رامش بپاید گوشش چو گوزنه بهرام
ز رزنگ او بجهد شست صاحب جرگ — ز تیغ او بر بند هش که می غام
منجمان که انجم ملاک کردارش — نگه کنند و نداند کین هلاک کدام
طمال گشته که اعجاز شاه بسر گاه — در مغز گرد و بابای دیکر صمصام
در آن مکان که بالفاظ زر رسند انصار — در آن میان که با علاج در جهد اعلاج
خطیب فتنه بحنق همی دهند پاسخ — رسول مرگ بجمع همی کو بیغام
شراب حسرت دنیا همی کشند افواه — وبای رحمت عقبی کشند احسام
جنان باید رخش زلزلت کوه لب — چنانکه بر رهید ز روی آب گام
زهی سیاست تو عقد نظم کرده فتح — زهی رعایت تو عقد شرع انتظام
توان سطح زمین داد را گسترده — برامد نهی تو مقصر زشح ظلال و حرام
بعول عدل تو سهم منیر سپارد — ش توانگر و درویش بیتکلف لام
بصیت عدل تو صیاد حبس بسپارد — بر دی ر اهوی نخچیر باد بسیلت دام

همیشه تا زمین های جو بار بخت — بهار تابنی زندنی جو راه کام
ز بخشیاری بر تار سپهر نشین — ز کاه کلانه بر چهره باغ خسته ام
عریض ملک کلاه ملک روی ز کار برای — صوبت شیخ کلاه آفتاب بشبنام

زهی بزرگ عطا را در سر فراز بها — کلاه تو که گذار بفضل در اردگاه
توان جوادی ز حرص چه و معرفت — زبان تمام آکه بگاه چنین صمصام
ز نشاح بر تو و سایل چو غوث افتخار — بر مبارک او جهان چو بعز بار ام
ابد ز دریا پر سیده جز چنین خبر داد — که تو گدای و بخشنده هزار گدام
همیشه بار دوره رکاه و مهار رسید دولت — چنانکه در تو جهان رسید الفنه بکام

بیا را ای پسر ساقی گرام — ز آن شیخ فتنه جلسه جام
ز آن لعل و ر زدی آزاد — زان نقش آیتی صبر بکام
نه بپای قهرش سعه ارز کاب — نه فرق عرضش بجه بکام
ز آمیش همه سبای عیش کرم — ز رعایتش بهر کار عتق خام
از او بعه بهر کس طرب رسول — در او بعه ابدال هوا بپیام

بطبع الهی چنین شاه کار طبع   بکام الهی چنین جان شاه کام
خدیو نعمت صاحب شه حشم   اگر خلق دل از وی است حرام
عبدالملک ابن [illegible] که چشم ملک   بدو بنگرد الا با [illegible]
بزرگی که از وی شد بدو بزرگ   نامی از وی گشت از دو نام
کفایت که در مایه [illegible]   بهشتی [illegible] از او کارها نظام
رسالت که بد [illegible] مایه دار   ز [illegible] از او صدر اسلام
امیر چون ملک شد [illegible] کارزار   حسامش [illegible] تیغ [illegible] نیام
امیر گر نهند بار از او   سپهر بالندش عبدالحمید نام
طبع [illegible] از جود او   بلحظ [illegible] زرین کنه عظام
[illegible] مخالف تو زر مطبع   و با [illegible] زمام
چگویم که بد [illegible] مدح تو   همی غرقه شود کشتی کلام
[illegible] همتای تو در شاه [illegible]   شرار [illegible] آتش و السلام
همی بجو [illegible]   همی [illegible] کام
ز نعمت [illegible]   ز دولت [illegible] سلام
ز [illegible] رسیده [illegible]   ز [illegible] رسیده ز تو بکام

خضر

خسروا گیتی بفضل آباد کن   در [illegible] عالم [illegible] کن
جام می بر کاخ عدل آباد [illegible]   [illegible] در کاخ عدل آباد کن
رسم نوشروان [illegible] عادل تازه دار   جان نوشروان عادل [illegible] کن
خسته کان [illegible] را [illegible] رس   بستگان ظلم را آزاد کن
خلق را آواز عدل [illegible]   [illegible] ز عدل [illegible] کن

نام [illegible] ای [illegible] قران   ای [illegible] حشمت [illegible]
ای بر دو [illegible] کفایت تو   در عجب [illegible] امید [illegible]
[illegible] از [illegible] اهتمام تو [illegible]   [illegible] عالم [illegible]
که در [illegible] از سعی تو [illegible]   [illegible] امید کشور [illegible]
[illegible] که [illegible]   فلک [illegible] ستم [illegible]
[illegible] زیر [illegible]   [illegible] گران
چنین در کوه [illegible]   چنین [illegible]
[illegible] ملک [illegible]   [illegible]

زین کرامات شایگان که [illegible]   [illegible] مقتدای جهان
علم [illegible] و [illegible]   عهد و [illegible] و عهده دیوان
در جهان پر [illegible]   [illegible] بر بدایع امکان
[illegible]   [illegible] با لفظ [illegible]
[illegible] و [illegible]   درع [illegible] و [illegible]
[illegible]   [illegible] حکم قران
شرق تا غرب [illegible]   نور [illegible] بر [illegible]
قاف تا قاف [illegible] تو   سایه افکنده بر زمین [illegible]
[illegible]   [illegible] باید [illegible]
[illegible] تو چون موج دریا [illegible]   [illegible] چو [illegible] کلال
همه [illegible] رعد و برق ابر [illegible]   همه [illegible] حفظ و [illegible]
نقد [illegible] سلطانی   [illegible] قلب [illegible]
[illegible] حصار [illegible]   [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible]   آیت [illegible] علیها فان
تا که در [illegible]   روز [illegible] ان

بجهان

در جهان آفتاب [illegible]   جانب ملک [illegible]
[illegible] بند [illegible]   در [illegible] تو [illegible]
سازها [illegible] تو [illegible]   رازها [illegible] غیب تو [illegible]
دشمنان [illegible] دان [illegible]   [illegible] احسان [illegible]

سپاه [illegible] دولت [illegible]   [illegible] دولت و دین
جهان [illegible] اوست [illegible]   فلک [illegible] او [illegible] گشته [illegible]
قضا مطابق رای و قدر [illegible]   سپهر زیر رکاب [illegible]
ز بیم غارت [illegible]   کشیده رخت [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] کوه [illegible]   [illegible] رود و [illegible]
[illegible] رای [illegible]   [illegible] راه [illegible]
امیر [illegible]   امیر [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] دل [illegible]   [illegible] خسرو عالم [illegible]
[illegible] که بخت [illegible]   [illegible] که بخت ز دولت [illegible]
همیشه تا [illegible] خضر [illegible]   همیشه تا [illegible] کیرد [illegible]

بدست دولت کشیده سپاهی ز فتح مال ... بگردش بالشی بر آیش بحشم نعمت بین
جهان سخن محکم تا بارد چه صبح مطلع ... خدای نامی عزم تو بارد بحث یمین

سلطان مسعود

شه باز بحضرت رسید و بیش ... یکران کلاه بهمید زین
تا خون کند از جرم او مال ... چنین طی کنم از فلک او زمین
آباد بر این چه صبح تراود ... از نور سرا پای او همچین
هم زور چو شیر آتش بر کتف ... هم بوی چو مرور دانش او سر من
از تیره گذرد شهاب او ... دلوی فلک بند لعب او لعبی
در حمله پذیرد سوار او ... حصنی که کشت او حصین
گرد آخر او هر نفس هزار ... بر صورت او خوانده آفرین
که میش بکاوش بکجی کند ... بعنی عوض گهر باشد این
پروانه که در جلوه بپسندیدش ... با سیر این شمع تمکین
لیک نیز گوید ای فلک ... جانبازی من ببین و شمع ببین
ای باد صبا وی براق جم ... ای قاصد جم وی رسول چین
بگران من از این سبق نگر ... چین حضرت بسته بر جبین

گرمطار

گر مطرا و در گذر همی ... بر آب نشانی حظوط چین
در فلک بکشش خویشتن بکشم ... زر سنگ مزن خویشتن بکین
خواهی که بیکر آن فن رسی ... بر سایه بکران آن نشین
تا شاه فرمود آزادت چو من ... بر درگه سلطان داد دین
بو سعد سلیمان روزگار ... مسعود فرح پیرون از پیش
آن شاه که چشم فلک ندید ... بر خاتم شاهی چو تو نگین
وان شیر که شمشیر حق نیافت ... در مالش باطل چو او معین
راحت ز در عدل او ملک ... چون بوی در آید بیاسمین
قرات بتف بایس او ز شرع ... چون موم جدا شد ز انگبین
صیت ملک و ذکر جم ... لیکن صورت ز ابر آن گروال سینی
عرض شه و جسم فلک گر ... لیکن نقش نفس آید و آن مهین
یک پنجه بر دن نیاورد فلک ... چون پنجه دادش ز آستین
با حرمت او آسمان شود ... جنبش از حرکت قالب چنین
عزمش که نیابد بکف کند ... ملکی و نبات بر آن حصین
رخشش که نیابد از فرس خداد ... خلقی و نگرد و بدان بطین

بگشاد
پیلک ز کمانش بجان خصم ... چون قارزه بجر و بر داشتن
شعله چه بیش در آب غرق ... چون برق با یاد صد دفین
شاه ملکا از جام تو ... رخشنده بود گوهر یقین
در خلد با عز از پرورد ... تکبیر عزت تو حور عین
هر قول نه قول بیت چون نباشد ... آگاه و رسیده است از امین
هر بحر نه بحر است چون دولت ... قیقال لکا است از دنیا
تا طعنه ها از آن نشو نزد و ... تا سکنه شیران بود عرین
با دار اختر سلطان ز رنگی ... یار آیت بر مال تو مبین
با دولت تو مصاحب رفیق ... با طالع تو ما حرب قرین
بر درگه حق شاه آل تو ... در نصرت دین رای تو رزین
از روزه فطرت روزه با حج ... گر چه بر تن لاغر و سمین

گذشت بعز ملک این صفه زرین ... این صفه زرین با بهشت آسمانی
این گنبد نابت از دو مانه گشته ... خورشید و مه و مشتری و زهره و دیگر
این مجلس خرم که درو چهره بعد ... خوری دو کل دستان الوی و فرس

حضرات سبع فلک آراسته از نور ... حوران لقصر ملک او دیده بکین
و قف حس قبه بنا ز آراسته از نور ... نقاش چنین نقش بپرداخته از چیس
رهوار زخم کاخش بصبا با قبه ابرار ... سحر از خط صنع نقش نباشد نقش
سقفش بسر افراز چنین حشمت بروز ... شکلش بدل افروز چنین صورت شیرین
بادی که از گلشن زبران شده ... گشته شده در مجلس او تا گلچین
خسرو عضد الدوله خرم شده در وی ... بر پادشه شاهان سلطان سلاطین
مسعود که از اختر مسعود فرو دولت ... در دایره کفر همی تا پره دین
عالم ز رفعت بسخنش پیش دل و چشم ... که حشمه خضر آرد و که گوهر رنگین
احرار سرایش همه با حکمت لقمان ... ادراک سپاهش همه با حشمت و تمکین
در حیف دلیرانش ملک جگر آور ... کو آنکه رسیدستی کنجشک زن شاهین
در حق سوارانش بکایک زبر چرخ ... کیتی فرود ستی زبی از بر خورشید
تا بار پذیرد چمن رمح بود شهیر چمن سر ... تا باز پذیر چنین چند بود باز چنین کین
این تیر در بن بیشه اگر با باد ... باز آورده و با آنکه ازو دل شاد ای بین

من مقطعات العربیه

نامه نوشتم بجون دیده ولیکن ... هیچ نامه بجون دیده گریان

سرخ تو چون چهره چین سیه ایی — لیک چو ابر است گسسته به بیابان
بوسه همی خواه از لبم تا نام تو بود او — سرخ تو زیر شد زلف آتش بجوان

ای زنگ و جاه برد بر کت شاه — ای که افتاب شتاب بر لب جاه
بوده چنین منتهی شاهی ها — همتت سیر بان شاه و سپاه
کوه بی فراشته تجسه — تجمل که افراشته لشته
هم برون شده بدیده بشر — همه بدست زده راه روبا
حیله در جنب کمر دم سوز — سر حزم تو بسته پیش راه
ای که کلاه ز قرص تو تاج — ای که کلاه قطب تو کاه
عقد عرض تو چیر گشت اعراض — عیش فضل علیک عین اله
ملک بعد اشت خاطر تو بکاشت — صورت طاعت تو بر درگاه
بنظر سینی و مهد کرد امید — استر در قبر تو هیبت شاه
زنده بشنده و از درگه نقش — سپهر و مهد تو چرخ گردد راه
تربیت کی دی در سلسله — عرق بخشی آب زینت و جاه
لاجرم سایه مبارک او — گشت تابنده تر از سایه جاه

پس ازین

پس ازین چون تو کی زاید — این دو راینده سپید و سیاه
وحی و شیر زین و باس و رفق — بر تو بگسست تخت کوتاه
ایزد از روزگار دولت او — دور دارد دکام بد خواه
هر کجا آری و دین لشکر — تیر لت سبز باز از پی دگاه
رزیلان بلا مقام تو چه معظم — ساکن آلا پناه تو چه پناه

خمس
این قصیده در [illegible]
دولت [illegible] گرفت

ای آنکه خسروی که جهان چون تو ندیده — نام تو رسیده بمقامی [illegible]
کردار تو در چشم چراغ [illegible] — دیدار تو در چشم چو [illegible]
با وهم تو اسرار فلک چون خاک گشته — با عدل تو سیلاب بلا [illegible] شده
بحیات دلت کز دی [illegible] — ابر ایت [illegible] کز دی [illegible] چکیده
بجهد عطای تو خورشید از عطارد — جزوی [illegible] شنیدی و خورشید [illegible]
قدر تو هوای [illegible] دارد در [illegible] — زانست که چرخ کیوان [illegible]
خصم تو رضای تو [illegible] — زانست که بخت آب در [illegible] گزیده
داستان هند [illegible] تو [illegible] — تا گوش [illegible] شنیده
در پیش دولت و [illegible] — این [illegible] داده [illegible]

سطری ز تو جز همت عالی ننوشته — تاری ز تو جز دولت باقی نه تنیده
انجا که تو شد دهر ز هیبت [illegible] — وانجا که تو چرخ [illegible] کشیده
با تیشه عشق تو هنر نیم تراشیده — با جرعه عدل تو طرب نیم چشیده
این بنده چاکر دولت [illegible] — ازین همه [illegible] چرخ [illegible]
بایست [illegible] — تا [illegible] دلش [illegible]
در دیش [illegible] — محمود [illegible] دیده
تا حکم غم دشمن [illegible] — تا باد دید [illegible] آفاق [illegible]
از [illegible] تو [illegible]

ای [illegible] قصر تو کیوان [illegible] — [illegible] شرق و غرب [illegible]
در چشم عشق نور [illegible] — بر شخص [illegible]
اقبال را همت بهتر طلیعه — اسلام را بنصرت بهتر [illegible]
آنکه کار زار شود [illegible] — وانکه کار زار شود [illegible]
[illegible] آب [illegible] — گرچه [illegible] آتش [illegible]
دریا که دید مرکز [illegible] — اینک دل تو دریا اینک [illegible]

در

در عزت است عالم سفلی که تو [illegible] — سرچشمه [illegible]
امروز کیست کز همه شاهان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] پیش [illegible] بزرگان [illegible] — [illegible]
[illegible] — در کینه [illegible]
[illegible] بالین [illegible] — تا تو [illegible] بالین و بستری
[illegible] — کای [illegible]
چند انکه نام دهر [illegible] — تا نام نیک [illegible]
این [illegible] بنام [illegible] — هر [illegible]

پیش پیکان او که آید تیر — گر بداند که حیث جانبازی
بار سوفار او زه چرخش — باز [illegible] نکشد [illegible]
روز پرتاب او ز شرق [illegible] — نکند [illegible]
بر او [illegible] سجده [illegible] — چون [illegible]

اوج او در سعود کیوان را — بنده لهر رهبر و صد باری
جمع تلفیر رعد را سبب آن حجت — خصم کین مرغ بست اران اری
ای ز تو بر عمارت عالم — یافته عقل صنعت رازی
سهم شمشیر تو فلک به کوه — ای که قصای لا بهای بکار رازی
بر بانه بلا تر از عقلی — قهر بانه قوی تر از ازای
دل وران شگفت رازی دار گشت — اشکی را نشده تو الا رنی
چرخ که عذره شهاب انداز — کاینده اوکر دستیک انداز رنی
آفتاب از تو جرم در جو زد — اگلیمی سوی چرخ آماری
یارب آن سهمناک ساعت جست — کرد با درع و خود بکرازی
وینده ازای چو برق باز رعد — بزند رعد را دهباز رنی
تیغ در خواهی و با تش تیغ — تیغ در کوه بکند از رنی
از جهت بطرفته العین — کینه تو زی و بازی بود رازی
هر بار از تو چشم طالع تو — با ظفر باز هر کجا تازی
بخط ناتش هر کجا باشی — محکم آغاز هر چه آغازی
آمر فتوحات معدوم است

ای

ایضا من قصائد

ای شسته دل ز زیر شبانی — وی قوت بازوی سلطانی
ای رای تو چشم عقل بیدار — وی خشم تو تیغ تیز سلطانی
با عدل تو ظلم عدل گوشه دان — با جود تو بخل جود قاآنی
با حلم تو سهل سد اسکندر — با علم تو جهل علم یونانی
پیدان تو کار صلح فاروقی — دستان تو روز جنگ دستانی
از گنج تو آسمانی در آستانی — در بزم تو عالمی در آسانی
درگاه ترا خلود فردوسی — درگاه تو جوش رضوانی
انجا که نه نعمت تو در ریختی — وانجا که نه حشمت تو ویرانی
وان برق مجسم آتش تیز — کاینده چکاک اوست جان جهانی
شیطان سنان آبدار — تا داده شهاب کوب سلطانی
باران کمان کامکار تست — تا در چشمه روزگار بارانی
زور تو بعبیده سحر گشته — از ناوک زان شدی ماکانی
داغ تو کجاست داغ کعبه — بر تخته ران آب گیلانی
چشم ناسرکشان قضا خواه — چون کمیت تو گوی فتح ترفانی

بین تو بجای کمر فرزدان بند — از میمنت طفلان بها سنی
بر اسفره ازم رزم جهانت — چیزی نخورند جز بستانی
رازی که نه داشت یا نکرد آن — در حق نظام شرق و غرب آنی
تصدیق کند سپهر اگر گوید — گوینده آن اسکندر ثانی
چرخی شب و روز شد ارکان دو — ماهی سیه و سپید کم از آن آنی
خواهی ارا شوی مقیم نشکی — گشته که کنی بمقام خاقانی
تا طبع داشت در نام او نیاید — خار و گل و عقرب و سبز آنی
در صدر ترا صدر بهار — با قدر تو با اوج کیوانی
آثار غزای تو فسر امر رزی — احکام قضای تو سلیمانی
حفظ تو سایه زاده در طیش — از آدم گرفته است آسمی و جانی

لدفی الغزل

پیامی ز منت ار بو باز بسته — دلم از دست بر دل گوی از دل جسته
ز دست بعدی و بیداستم ز جشم سیاهی — امی یکی کی شبانی بلند ای ز بسته
عشقم ز شب تیر بس از آن تا دل دو دو — ز اهو ستیاری دانم که حبیب بسته
در دست گشته ام جانان در دیغ — که از غم بکسته تن بنی بر کوسته

بجان

بکجا جهان کر تو بدبست خوش — چنانکه از دی او ز باز نگوشت

الرباعیات

از شرمش خوش سخن بنشستی — در دولت خوش سخن گرامی جستی
در لوبسته مرا لب تو گشتی — ای ز شکر لب به شیرین سخن

منه

تا جان مرا باده مهرت کرد است — جان و دلم از رنج غمان آلوده است
گر بایکم ار امیدت بار آلوده — بس چونکه ز تار تو رنج افزود است

وله

یک چند بدم جهان آنجمن — بنده بدم جز در امیری برین
در دست زمانه مانده انجمن — معلوم زمانه ام دریغ جو منی

وله

شاهی که ملوک در ز عدلش ایمن است — سلطان مظفر ملک ابراهیم است
از ده یک ملک او ده هم است — هفت اندر امش صلاح اسلام است

قال الصبا

ای کعبه کران عشق بیکبار زنگ — خندان و لب تا گریه درانگی

دیوانه شدی در این شب ارزنگ — ای خسته میا ز پای بیداد از رنگ

ولہ

1 ای معطی دولت ای سزاوار عمید — تا شادی و غم ز وعید و عدت و وعید
2 ای صاحب روزگار منصور سعید — بدخواه تو خاربار و ایام تو عید

ولہ

چون باز سپید باز و باز تو شود — بر تخت سپهر ماه و باز تو شود
از باز فلک چشم تو باز شود — از بیم تو چون ناخن باز تو شود

ولہ

ای مجتمع اقبال حضرت آیند شغل — کز فضل در آفاق نشانیده شغل
این مایه چرا همی بیرزند شغل — منصور سعید را چه مانید شغل

ولہ

مسعود جهاندار چو محمود ملک — بنشست بحق بجای محمود ملک
از ملک خراسان نبود مقصود ملک — آنک بتربیت رسد چو ملک

ولہ

چون زور فلک چنج در آورد زند — از چرخ ملک بانگ کلاه و برزند

خم

خم داد درشت و تیر در شست گره — بگشاد و کشاد او بنام وزره

ولہ

ای شست تو بر کمان و بر تیر ملک — ای زخم تو بر پلنگ نخچیر ملک
ای رای تو بر سپاه و تدبیر ملک — ای زاوی دولت ای جهانگیر ملک

وله ایضا

شخصی که که چو عجولت عجل — نفسی که که خشم چون لحمل
صدریست در این دولت محلی محول — هم کینت شهریار و هم مرد

قال

ای خلق سپرده بمقام تو گوی — میدان هنر داده بچوگان تو گوی
آورده رهی بکعبه نصرت تو روی — تا بر اجابت آید ازادعوت ای

ایضا

گفتم که زهر ... رشت بدید — لازوه بزرگ تو در او چون گنجید
کتاگر ز دل بدید و باید گزید — خرد است بدو بزرگیها نتوان دید

ولہ

ای مهر چو بر چشم تو بنهد — زین کشم تا چو چشم جنب بکاو

رونق — از دولت ... شهد شیرین ...
الرونق

از چشم برآتش نو زنیم آبی — تا از بلای چشم درگذرد

ولہ

یارب تو مکن ز عید گرداند عید — بر بوالفرج ز دنیا منصور سعید
تا راحت و محنت است و وعد وعید — منصور سعید باد منصور سعید

ولہ

ای چو جان ملک را لوم آمده — گزیده درست خاص و عام آمده
با هر که رسید در کلام آمده — چون جان به او برنام آمده

ولہ

مسکین سیر بر آب ... بمانند — خوب از در پی تیر بر آب بمانند
چون گرد مرا ز سرشک با آب بمانند — تشنگی کرم با آب در خواب بمانند

ولہ

در ظلمت شبهای فراق ای دلبر — گشت که چگونه میبری عمر بسر
ضایع نشود ریختن خون جگر — کافر بد صبح امیدی آردر

وله فی اللزوم

تا برگل لعل غنچه بود حیرا — چون سبلو فر جامه خود خیالی

سر ارای

بیداری شب ز نرگس آموخته ام — زیرا که چو لاله با دلی سوخته ام

ولہ

در عشق چو نار گرفته من رخسارا — از بسکه بروبر اشک خوبین بارم
هرگه که سرک سینه زد بر دارم — چون پسته زنار دانه برفشارم

ولہ ...

بادی که در آبا نشیم هیچ نفس — ناری و بسوزد هیچ خلق به هوس
آبی که بر تو تازه نوال بحال کس — خاکی که بر تو است بازگشت همه کس

ولہ

با اندوه جهت گفتم از ... — ایام وفا چیست دلی جیتوان کرد
لذیذ شد چه دانش است میبباید — لذوه چو روز نیست میبباید جلو

وله ایضا

تا جمع امورت را دولم حرز — زو جمع ب از ابر بهم از اسار
از عشق تو اکار بماند ... — در زیر بچه رخم بان در از رفتار

ولہ

پیوسته کلاه بهوای تو کشد — و اندیشه بیاد اهل کشاد تو کشد

نقش کف پای تو

جانم نفس عمر گدای تو شد — مانند آن نقش که پای تو شد

ولہ

از راه عشق تو جستم صنما — تا چشم دل خسته به تو بستم صنما
از بند دو عالمی برستم صنما — چون زلف تو خوار [illegible] بستم صنما

ولہ

ای عاشق دل سوخته بی تدبیر — پیغام اجل که از تو [illegible] گذر
صفرا چه کنی رحم کن ای [illegible] — پای تو اگر رفت [illegible] بگیر

ولہ

تا یار [illegible]

تا یار بیک جلوه [illegible] ارزانم — دیدار نگار ز جان خریدارم
تو خفته چو طفلان [illegible] — از عشوه [illegible] بیدارم

از دعوت

ولہ

ای رای [illegible] — خورشید [illegible]
از بهر [illegible] رکاب [illegible] — تا مردمکش همی ببوسد پایت

ولہ

شبهای دراز [illegible] — خوش خفته و خواب [illegible]

مسکین

مسکین من بیدل که شبهای دراز — چون چشم ملک نیامدم چشم فراز

ولہ

ای رایت [illegible] — طبع تو [illegible] داده انصاف [illegible]
هر نسخه [illegible] — در جلوه عروس حسن [illegible]

ولہ

ترکیب ملک چشم [illegible] — از [illegible]
[illegible] — [illegible]

ولہ فی المجرد

با روی تو آینه [illegible] — [illegible]
گفتی [illegible] ماه تو [illegible] — [illegible]

ولہ

ای [illegible] — نزدیک [illegible]
با عقل [illegible] — کان مهر تو [illegible]

ولہ

ای عقل [illegible] — تا غم نخورد [illegible]

با جهل [illegible] آرام [illegible] — از جهل [illegible] کار [illegible]

در خارش

ای آنکه [illegible] — [illegible]
من [illegible] — تو خارش [illegible] دارم و من خارش دل

ولہ

ای عشق [illegible] بلا خواسته ای — آنکه [illegible] خواسته ای
تقصیر [illegible] — تا خود [illegible] بلا [illegible] خواسته ای

ولہ

از گرمی خورشید رخ روشن او — [illegible] عاشق [illegible]
یک روز [illegible] فرصت [illegible] — [illegible]

ولہ

روی تو ز مشک [illegible] — زلف تو ز عکس روی [illegible] گشته
مستانه [illegible] چشم تو [illegible] — [illegible] گشته

ولہ

به سخت [illegible] — که [illegible]

چمن

چمن [illegible] — [illegible] عشق [illegible]

ولہ

با هر که

از هر که [illegible] باید — [illegible] باید
[illegible] باید — زیرا که [illegible] باید

ولہ

ای آنکه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ولہ

از [illegible] — [illegible]
چشم [illegible] — صحرا [illegible] و دریا [illegible]

ولہ

چون [illegible] سوی جانان [illegible] — [illegible]
چشم و دل [illegible] — چون [illegible]

ای [illegible] — کاندر حضرت عیسی [illegible]

چون آهن و آب چیره گردد آتش   بر [illegible] مکن ولا و سخن میکش

ولا

ای بنده دولت تو هر آزادی   شاکر کفایت تو هر استادی
البته هیچ جز تو کس بکف دادی   امید که [illegible] تو هر استادی

وله

هر بیت نکوی دوست [illegible]   بر داشته چین [illegible] جوش و خروش
[illegible] و کلاه [illegible] گوش   کای عاشق تهمت نعمه بگذار [illegible]

ولا

ای بنده نگار دوار اسوار [illegible]   تا سوز [illegible] بتابد [illegible]
عصوی ز تو کی دولت بشود با [illegible]   دشمن [illegible] زخم [illegible]

ولا

هر تیره در جنبه افلاک بود   [illegible] این دل غمناک بود
تا چرخ چنین ظالم و بیباک بود   [illegible] که بود که در خاک بود

ولا

بردی خواهد که طرف [illegible] تو شود   زهره که [illegible] تو شود

مرا ز شرف [illegible] که [illegible]   چندین [illegible] و طبع باز تو شود

وله

[illegible] ده ماه [illegible]   در [illegible] کیس [illegible]
از خلد در [illegible]   الکش بگهان [illegible]

وله

بر خاک سر کوی [illegible] است   شهانه [illegible] دیده و دست
چون [illegible] تو صد عاشق [illegible] است   [illegible] و جان بر کف دست

من مقطعاته

کو شد اگر بخواهم یک دانه شعر [illegible]   [illegible] نقش [illegible]
[illegible] اگر بخواهی [illegible]   در دل فلک [illegible]

ایضاً

عرض [illegible] مبارک باد   [illegible]
[illegible] خرقه [illegible]   [illegible]

وله

کارها [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

وله

[illegible] بقا نیست جان [illegible]
تنت را [illegible]   [illegible] خویش

وله

خورشید سایه وار [illegible] سایه خواه   [illegible] طرفه تر [illegible]
اینک نگاه کن [illegible]   [illegible] سایه خواه [illegible] سایه

وله

چنان [illegible] تعویق   که [illegible] ابلیس [illegible]
حرامزاده [illegible]   [illegible]

وله

[illegible] که تو خصم حقیری   تو هم مرد [illegible] نه امیری
مسلمان [illegible]   تو هم [illegible]
[illegible] خصمان   [illegible] خلق در [illegible]
که [illegible] در تو آید   بیاید بر تو [illegible]

خصمی

غزل منه

چه دلبری [illegible] نگار   نه [illegible] خلوت یار
بغمزه [illegible]   بوعده [illegible]
چه [illegible]   [illegible]
شکفت [illegible]   [illegible]
زمانه [illegible]   [illegible] چگونه [illegible]

ایضاً

گفتم [illegible] را [illegible]   [illegible] رسید [illegible]
[illegible]   دیوانه [illegible] عجب
دل [illegible]   چشم [illegible] ادب

رباعی

ای [illegible] کار [illegible]   [illegible] آفریده [illegible]
در [illegible] صد هزار [illegible]   میدان [illegible]

ایضاً

[illegible] جان [illegible]   [illegible] گشتم
ناگاه بحظ خواجه خورشید [illegible]   [illegible] گشتم

[illegible]

ای کرده دهان آسمانچو طاق و واق — از کیست زبانکه ورنه تا رده ماق
در تسم ار چه بستنده کلاه عشاق — کز اخیر تو هیچ سه کلار دو ز محاق

ولهُ

یا رنگ من ار نام تو آمیخته اند — یا نام من ار رنگ تو انگیخته اند
ار رنگ من این ها رو چه تمکیخته اند — کز شال نه رنگیب بوته فر در [illegible]

ولهُ

با تو حسنا نماند خواهد حسنات — عزل تو نظیر لات و منات
بر دین نبوی ذات تو بیزار ز تثلیث — چون نفس کلی کننده هستی و ثبات

ولهُ

دل در غم و بیش از رنج بگداخته را — جان در خطر ستیزه انداخته را
زان با طرب سماع می ساخته ام — تا باز برم هر آنچه در باخته ام

ولهُ

ای لاله رخا چو لاله داغ سوخته — پیش تو چو لاله مانده ام خوار و خجل
تا کهنه ز لاله تو بوی خاک — مانده ام عمرت چو لاله با پای از گل

ولهُ

باجز

با عجز من ضعیف بی تاب ای ماند — یا جو تو کشتی بی آب ای ماند
ای کعبه وصل چشم تو از خواب ای ماند — خوشنیدیم از تو جز محراب ای ماند

ولهُ

چون نیست ره عشق آهن ار تیغ خرد — زو بر دل صد خوار کشیرین خرد
آری بخود زنگ اهی آهن را — هر چند که زنگ هم از آهن خیزد

ولهُ

ای مایه اعتصام خلق ای منصور — ای معتصم ذکر الفسیال نفور
خورشیدی و خورشید نباشد معذور — کز رو برسد نظر بنظر دیگر و بید ور

ولهُ

ای جون دل جهیره تو دریا و تو نه — در جیم وصال نقش تو بید او تو نه
افسوس که کار بخت مهیا و تو نه — من با تو بهم نشسته یکجا و تو نه

ولهُ

جانا بتماشای چمن از کوست — زیرا که چمن پس از بتماشای تو دوست
یا خود بتماشای چمن خواهی رفت — کامروز تماشای بتماشای تو اوست

با ما بنمائی نمودار نماز تو — گر خیره خوانیش در ترانه شاه تو
شاید که بیانی بنمائی تو — تا زینت تاج و بفزائی تو

وله

از وهم بسی برتر است آنکس که هست — ور شهد بکلک راز است آنکس هست
گر است که دلب در آسمان — کال خود در است آن لال است

وله

چه دیدی بکمن ار بنده پری در نگر — تا بنشتر ارچه پیری در نگرد
دنیا زنی پیر است چه ننگر تو — با پیر زنان انس بگیری در نگرد

تم دیوان الحکیم ابی الفرج الرونی

مسعود سعد در باب حکیم ابوالفرج گوید

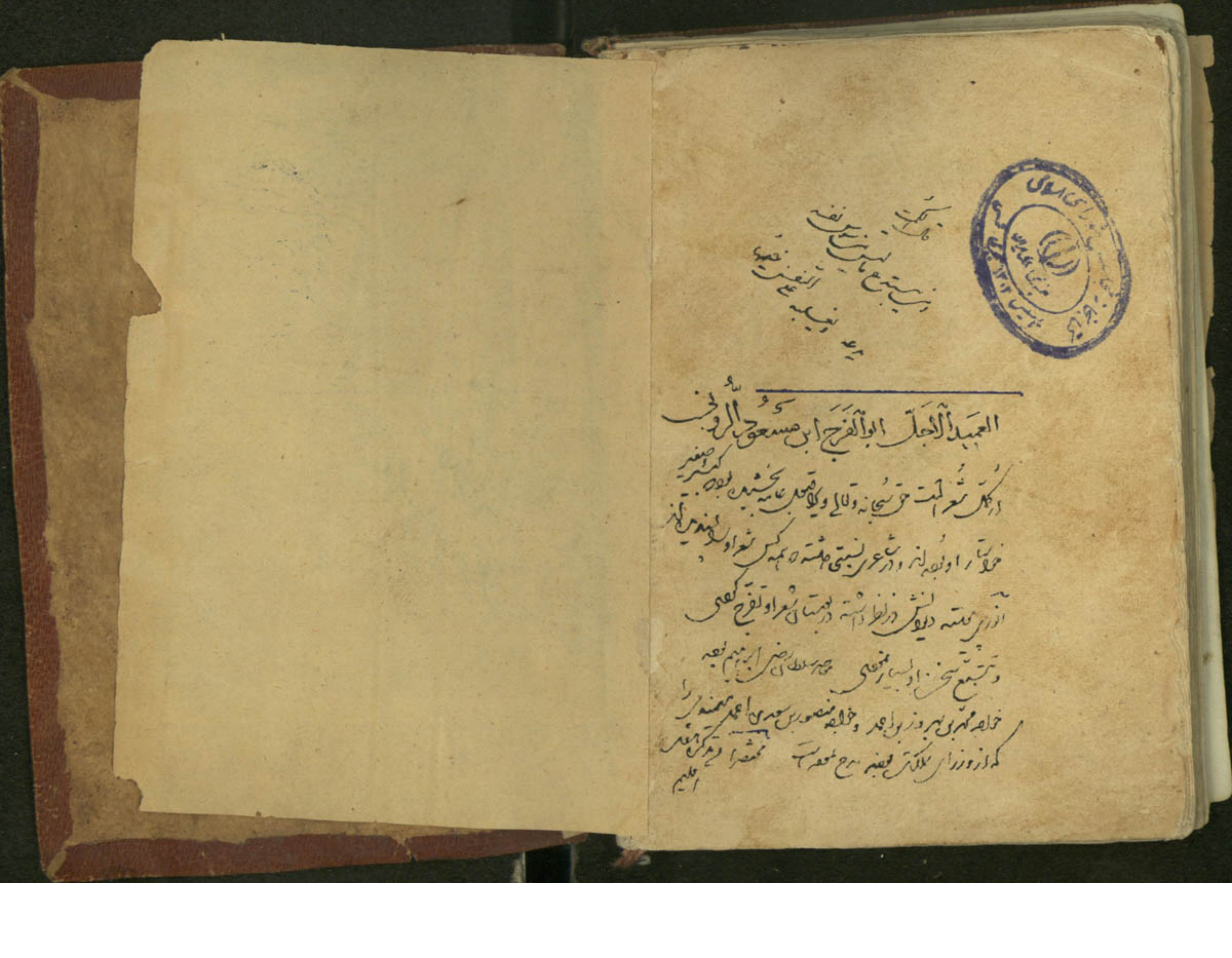
خاطر خواجه بوالفرج بدرست — گهر لفظ و نثر را کان گشت
ذهن باریک بین دوربین اندیشش — سحر او بهر حیرت گشت

حکیم انوری گوید

از سنائی خبر آمد شعر بوالفرج — ور نه دیدست شربت عیشت جام لطف و حی

مسعود سعد سلمان

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من — تا شاد کند دل اندهان شاد من
از نه همه دوستم ناکرده تو — شادم بدانکه هستی آزاد من



العمید الاجل ابوالفرج ابن مسعود الرونی

از کمّل شعرا است حق سخن را ... و لآلی ... عامه بخشیده بوده کبیر و صغیر

حلاوت آثار او ... اند و در شعر نسبتی داشته همه کس شعر او ...

انوری ... دیوانش در نظر داشته در بعضی اشعار او تفرج کرده

و تتبع سخن او بسیار نموده ... سلطان رضی ابراهیم ...

خواجه ... و خواجه منصور بن سعید احمد ...

که از وزرای ... مختصرا ... اعلم



